

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

جلوی آینه ایستاده بودم و موهای خوشرنگ قهوه ای ام را شانه میکردم . چهره ی خاصی نداشتم ولی مهم خودم بودم که احساس زیبایی و با نمکی میکردم . چشمای قهوه ای تقریباً روشن که به پوست سفیدم میومد . لب های ساده ولی قرمز که خودم عاشقشونم موهامم تا بالای باسنم میرسید قدمم خیلی بلند نبود حدود ۱۶۳ سانتی متر هفتم اردیبهشتم پانزده سالگیم تموم میشد و میشدم یه دختر جیگر شانزده ساله خب اینارو گفتم تا متوجه بشید با چه دختر خوشگلی طرفید بعله

بنده بچه ی تک خانواده هستم و به قول مامی اگه من نبودم خونمون توی سکوت میمرد . بابامم یکمی اخمو بود ولی طی چند سال گذشته اینجوری شده بود و من میدونستم به دلیل درست تربیت کردن من اخم میکنه که من ازش حساب ببرم ولی عشق منه این بابای اخمووو ولی هروقت موهامو باز میزارم و یه لباس خوشگل میپوشم کنترلشو از دست میدم و یک ماچ گنده از لپم میکنم _ سلیا سلیا

من = جونم مامان جون ؟

_ بدو بیا کارت دارم

من = ای به چشم

_ زبون نریز گوجه سبز

اوه اوه اومدن . اشکال نداره یه تعقیری تو زندگیم رخ میده مثلا فردا میرم از مراسم امشب تعریف میکنم و با بچه ها کلی میخندیم .

بابا _ خوش اومدین بفرمایید تو

آقای پویان _ زحمت دادیم

مامان _ این چه حرفیه

ماهان (طوری که فقط من بشنوم) = سلام سیندرلا

من = (طوری که فقط اون بشنوه) سلام بت من

ماهان = (طوری که فقط من بشنوم) کوتاه میشه

من = (طوری که فقط اون بشنوه) چی؟؟

ماهان = (طوری که فقط من بشنوم) زبوونت

من = (با صدای بلند) ای بابا ماهان جان چندبار بگم خوبم؟

اول همه رفتن توی شوک ولی بعدهم با لبخند نگامون کردن که اون ماهان عوضی یه لبخند

گنده و یه چشمک به من زد گمشووووو پیشووووور بی حیا

بعد از یه سری تعارف تیکه پاره کردن من و آقا ماهان رو فرستادن توی اتاق

ماهان - الهی.... چه اتاق نازی داری خانم کوچولو

من - چون خودم نازم اتاقم باید ناز باشه d

- تو چرا اینقدر زبون درازی؟

من - چون تجربه ثابت کرده با آدمای زبون دراز باید مثل خودشون برخورد کرد

- آره دیگه منم الان دارم باتو برخورد میکنم به خاطر همینم باید زبونم دراز باشه

من - نغخیرم من دارم باتو برخورد میکنم

- پوووووف سر منو تو خوردی

من - ایششششش !!

- خب ؟

من - خب چی ؟

- میشه جدی صحبت کنیم ؟

من - باشه حالا که خواهش میکنی چشم

- سلیا تو با این وصلت موافقی ؟

من - معلومه که نه

- خب من فکر کردم حالا که پدرامون زورمون کردن بیا یه مدت نقش بازی کنیم . هوم ؟

من - نمیشه بریم بگیم ما همدیگرو نمیخوایم ؟

- نهچ نمیشه چون قراره بابا مدیریت کارخونه رو بده به من اگه این وصلت صورت نگیره کارخونه بی کارخونه .

من - خب به من چه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- تورو جون ماهان

من - باید فکر هامو بکنم

- باشه قبول ، دستتو بده .

من - نهچ نامحرمی

- قراره محرم بشم دیگه اشکال نداره

من - کی گفته قراره محرم بشی ???

- سلیا خواهشا

من - بیا

شروع کرد به بوسیدن انگشتم بعد اونیکی دستمم همینجوری میبوسید دیگه داشتم از تعجب شاخ در میاوردم ماهان هم تو دنیای دیگه ای بود

فکر خبیثی در مغز مبارک جرقه زد

من - ماهانم

- چی گفتی ؟؟؟؟

من - عاشقتم

- هان ???

ماهان جلوی پام به حالت زانو زدن نشسته بود

با ناز دستمو از توی دستش درآوردم و رفتم سمت در

- سلیا صبر کن

من - ماهان من با این وصلت یه شیوه ی تو موافقم - میدونستم نامرد نیستی .

یه لبخند تحویلش دادم و خواستم پیام بیرون که صدام کرد .

من - جانم ؟

- وایسا باهم بریم بیرون .

من - هرچی شما بگی عشقم

- شیطونی نکن

من - چشم

- دست

من - بفرمایید

دست در دست هم رفتیم بیرون و روی یک مبل دونفره بغل دست هم تشستیم ماهان دست من و گذاشته بود روی پاش و باهاش بازی میکرد

چقدر بازیگرای ماهری بودیم . همه با دیدنمون لبخند زدن و مامان ماهان گفت : دهنمون روشیرین کنیم عروس خانم ؟

یکمی خودمو خجالت زده نشون دادم و لبخند زدم و بعد سرمو انداختم پایین

مهناز خانم (مامان ماهان) _ مبارک باشه ایشالله خوشبخت بشید و بعد از مامان ماهان همه بهمون تبریک گفتن و مامان ماهان شیرینی پخش کرد

زل زدم به ماهان زیاد رفت و آمد میکردیم ولی تا حالا با دقت بهش نگاه نکرده بودم یعنی همیشه داشتیم باهم کل مینداختیم و نگاهمون هم بهم سریع و زودگذرا بود امشبم که بدجور خوشتیپ کرده بود . چشمای درشت مشکی ابروهای متناسب با صورتش لبهای قلوه ای قرمز ... چشمه‌هاش فوق‌العاده بود اگه بهت زل میزد حسبت با نکیر و منکر بود *****

قرار بر این شد که آخر هفته بریم برای صیقه ی محرمیت و بعد از تموم شدن سال تحصیلی عقد بکنیم .. قرار شد بعد از امسال دیگه مدرسه نرم اه خیلی تصمیم بدی بود ولی خب قرار بود قبل از اینکه عقد بکنیم این بازی رو تموم کنیم به خاطر همین خیلی ناراحت نبودم ...
خخخخخخخخ

ماهان لیسانس عمرانش رو گرفته بود و به لطف پدر پولدارش قرار بود توی یک آموزشگاه شروع به تدریس بکنه اونم به کیا به بچه کنکوریا خخخخخ امروز هم جلسه اختتامیه اش بود و منم به همراه یکی از دوستانم که سال چهارمی بود داشتم میرفتم سر جلسه ماهان هم که اصلا روحش هم خبر نداشت من میخوام برم اونجا . ساعت پنج جلسه شروع میشد قرار شد ساعت ۴:۳۰ مهیاس بیاد دنبالم . از ساعت ۱۲:۳۰ دارم حاضر میشم تا حالا اینهمه آرایش نکرده بودم دور چشمام رو سیاه کرده بودم پشت چشمم رو هم سایه ی سرمه ای -مشکی زده بودم . حالا نوبت لباس پوشیدنه که باید با نهایت دقت و سلیقه انجام بدم . با وسواس یک مانتوی آبی فیروزه ای که پایینش حاشیه ی آبی سرمه ای داشت یک شلوار کتان سرمه ای و همچنین یک شال سرمه ای که نگین دار بود سرم کردم موهامو به حالت کج ولی کم بیرون گذاشتم یک کیف مشکی هم برداشتم تا با کفش مشکی های عروسکیم ست بشه همین لحظه گوشیم ویبره رفت و اسم مهیاس افتاد روی گوشیم بیخودی استرس گرفته بودم جلوترین ردیف نشستیم اوه اوه چقدر شلوخه

در همین لحظه ماهان جون ورود کرد و همه به احترامش بلند شدن

به به چه ابهتی . زل زده بودم به ماهان که داشت از خودش حرف میزد یه لحظه نگاهش روی من ثابت موند و حرف توی دهنش ماسید چند لحظه با دهن باز نگام کرد که یه لبخند از اینسر گوشم تا اونسر گوشم زدم و بای بای کردم که که اخم کردو سرشو به چپ و راست تکون داد تا افکارش رو جمع کنه منم که مرده بودم از خنده بعد از یک ساعت و سی دقیقه جلسه تمام شد وای که ماهان چقدر حرص خورده بود ... من و مهیاس راه افتادیم به طرف ماهان

من _ میگماا مهیاس تو دیگه برو من میخوام با نامزدم خصوصی صحبت کنم

مهیاس _ خیلی بیشووری برو گمشووو

من _ قربونت برم من نظر لطفته خدافظ

ماهان داشت با یه آقایی صحبت میکرد صبر کردم تا گفتگوی نامزد جان پایان یابد ...

_ سلاااا ماهان جوووون

ماهان = سلام (خیلی آروم)

_ چطور متوری ؟

ماهان = به خدا میام میزنم!!

_ چرا وحشی ؟

ماهان = این چه وضع لباس پوشیدنه ؟ نمی گی حواسم پرت میشه گند میزنم ..

_ عع خو چشاتو درویش کن به من چه !؟

ماهان = اصلا تو اینجا چیکار میکنی فضول خانم !؟

_اولا فضول نه و کنجکاو دوما اوندم ببینم نامزد دسته بیلیم میتونه نگاهشو کنترل کنه یا نه

ماهان = دیدی که میتونم من از تو خوشگلترهاشو دیدم

_ نه بابا !؟ جون من ؟ تو کجا خودتو کنترل کردی ؟

ماهان = کنترل کردم که الان انجام

_ حیف حوصله جر و بحث ندارم وگرنه من آدمی نیستم که کم بیارم

ماهان = پس خدا بهم رحم کرده

_ بسه دیگه ماهان حوصله ندارم بیایم

ماهان = کجا؟؟؟

_ خونه ی ما

ماهان = خونه ی شما چیکار ؟

_ ببخشیدا مثلا نامزدیم !!!!!

ماهان = خب عزیزم میدونم نامزدیم

.....

ماهان = خب عزیزم میدونم نامزدیم تو باید بیای خونه ی ما من که نباید پیام اه اه مثل این دوامد سرخونه ها

_ خب من به مامانم نگفتمممم

ماهان = خب میگیرم

_ آخه من تا حالا به عنوان نامزد تو خونتون نیومدم خجالت میکشم خوو

ماهان = بیخوود باید بیای

_ ای شانس مارو می بینی مثلا میخواستم تورو بیارم خونمون یه خورده مامانم باور کنه .

ماهان = باور میکنه خیالت تخته خواب

_ اووووف بلبل زبون

ماهان = کمال همنشین سلیا

_ خفه باو

ماهان هم خنده ای کردو راه افتادیم بعد از چند دقیقه رسیدیم

ای خدا چیکار کنم خجالت میکشم ماهان ایشالله خدا مرگت نده که به خاطر توی خاک توسر تن به این ازدواج سوری دادم هرچند دلم براش سوخت و خب زندگیمم خیلی یه دست شده بود حوصلمو سر برده بود خخخ یکم نیاز به هیجان داشتم خودم که هم شیطونم هم شادو شنگول و یه حبه انگور خخخخخ خخخخ نخنند نخنند دلدرد میگیری ای جونم ندای درووون چطوری شما حال احوال؟ هعی میگذره میگمااا سلیا احساس نمیکنی ماهان داره یه جوری که به دیوونه ها نگاه میکنن به تو نگاه میکنه؟ عع نه بابا؟! بزار ببینم

رفتم بالا و بدون در زدن وارد اتاق شدم ..

_ چیکار میکنی؟! ها؟! ها؟!؟

ماهان = وای قلبم اومد زیر زبونم چرا اینجوری میکنی ... راستی په عجب تشریف فرما شدین به اتاق ما .

_ خب الان نامزدیم قبلا نامزد نبودیم میومدم چیکار!؟

ماهان = ولش خوش اومدی بشین

_ معلومه که خوش اومدم اصلا من همیشه خوش میام

ماهان = خیل خب بلبل زبون بیا بشین .

_ معلومه که میشینم فک کردی مثل چوب وایمیستم نگات میکنم؟

ماهان = اه چقد حرف میزنی بتمرگ دیگه

_ بیتربیت

ماهان = اییییییییش

_ خبه خبه راستی ماهان بیا یکم پیانو بزن

ماهان = حوصله پیانو ندارم

_ تو باز رو حرف من حرف زدی؟!؟!؟! ماهان = خب گیتار میزنممم چطوره؟

_ ایییییوووللل

ماهان = بزمن؟

_ اوهوم اوهوم *****

ماهان =

تو با تموم قلب من نیومده یکی شدی

به قصد کشتن اومدی تموم زندگی شدی

بیا به قلب عاشقم بهونه ی جنون بده

اگه مته من عاشقی تو هم به من نشون بده

من که بریدم از همه به افتخار بودنت

دیگه باید چیکار کنم واسه بدست آوردنت (تموم قلبم / احسان خواجه امیری)

خدایی قشنگ خوند!!!

ماهان = خوب بود؟! _ آره خیلییی ... تو همین فاذا بودیم که مامان جون صدامون کرد : مااهاان

دست عروسمو بگیر بیاین شام

ماهان = چشم مامانی

ماهان = پاشو بریم پایین

_ اوکی بریم

سر میز شام بودیم و داشتیم به نحو احسنت از خجالت معده در میومدیم که پدرجون فرمود :

ماهان تا کلاسات شروع بشه برید یه جایی آب و هواتون عوض بشه

ماهان = آره فکر خوبیه اما کجا بریم ؟

بابا = چه میدونم مثلا شمالی چیزی

ماهان = آره خوبه میریم ویلای بابای گلم .

ماهان = اوووخی ؛ شما که باز شروع کردید

_ حسود حسود هرگز نیاسود

ماهان = چشم

بعد از شام راه افتادیم به سمت خونه ی ما که وسایلمو جمع کنم چون میرفتیم ویلای ماهان اینا خودش وسیله نمی آورد اونجا همه چیز دالاشت من بدبخت باید بار جمع کنم

صبح زود هم قرار بود ماهان بیاد دنبالم شبم زود کییدم با احساس خیس شدن صورتم چشمام رو باز کردم . این بیشووور کله صبی اینجا چیکار میکرد ؟؟؟؟

انگار فکرمو بلند گفتم که :

_ بیشووووور خودتی ، کله ی صبحم نیست لنگه ظهره ، قبلنا که ورزشکاری تر بیدار میشدی

_ ماهان ولم کن میخوام بخوایم

دستمو گرفت و به زور بلندم کرد و دنبالش خودش میکشید منم که منگ خواب دنبالش آویزون بودم رفت توی صورت شوییی و چند بار صورتمو آب زد اوخییش تمیز شدم پیش همه عزیز شدم . دیش دیش دیریش دیش

: تق تق

من _ کیسته ؟

ماهان _ سلیا بدووو

_ اووووف نمی میری که دو دقیقه صبر کنی

ماهان _ نمی میرم ولی دییییییر میشه

_ مااهااان بیا بررریم دیگه

ماهان _ نچ نمیام

_ چراااااا؟؟؟؟

ماهان _ خو می خوام کمک مامان یگانه کنم

تازه چشمم به ماهان افتاد که داشت ییب زمینی پوست میکنده نگا داره آوازم میخونه

_ ماماااان وقت گیر آوردی

ماهان _ تو چیکار داری ؟

_ صب اومدی بیدارم کردی اونم به زوور حالا میگی نمیریم ... واقعا که

مامان _ حالا میرید دیگه

_ ااااه اصن من میرم تو اتااقم

ماهان _ ولش کن مامان یگانه این دخترت نکه یکی یدونه بوده لوس شده

بعد هم میزد روی میزو میخوند : یکی یدونه خله تو خونه

_ خودتم یکی یدونه ای

به سرعت دویدم توی اتاقم

ماهان _ به نامه اعمالت افزوده صد

_ برو بابا

"دو ساعت بعد"

تق تق

_ بعله ؟

ماهان _ حاضری عسلمم

_ نمیام

ماهان _ ببخشید دیگه عزیزم

_ نه نمیخوام

ماهان _ یالله ... یالله

و بعد از گفتن این حرف وارد اتاق شد

_ مگه اجازه ورود دادم که ورود کردی ؟

اصلا انگار نه انگار که من حرف زدم

_ هووووی با تو ام

بدون توجه به حضور من خودشو انداخت روی تخت

ماهان _ وایی مردم از خستگی

_ چورا ؟

ماهان _ داشتم وظایف جناب رو انجام میدادم

_ به من چه ؟

ماهان _ اه اه دختر اینقدر پروو ندیده بودم

فرود اومد توی دماغ ماهان و پامم محکم خورد به ساق پای ماهان . ماهانم یه دستشو روی دماغش و اون یکی دستش دوی ساق پاش و هی آخ و آخ میکرد و لی لی کنان اینور اونور می پرید بعد از چند دقیقه که دردش افتاد سرشو آورد بالا و با اخم گفت : چته نصفه شبی ؟

بغض کرده بودم یک دفعه ای نشستم و شروع کردم به گریه کردن

ماهان _ چی شدی سلیا ؟ سلیا ؟ عزیزم ببخشید تند رفتم سلیا ؟ سلیا!!!!!! ؟

_ کو.....ف.....ت

دستمو کشید و بلندم کرد = سلی عزیزم بگو چی شده ؟

_ ماهان ... اتاق تاریک ... بودیکی پشت ... پنجره بود

ماهان _ نه عزیزم خیالاتی شدی

_ نه نه به خدا

آروم دستم رو کشید و برد توی اتاق نشوندم روی تخت و گفت : بشین برم برات آب بیارم یه سرم به این دورو بر بزخم پیام باشه ؟

فقط سرمو تکون دادم

ماهان _ آفرین دختر خوب

ماهان که رفت نگام افتاد روی پنجره اتاق و از ترس رفتم زیر پتو البته نشسته

ماهان _ میگم سلیا!! ...

یهو از خنده منفجر شد ... پتو رو از روی سرم کنار زد

ماهان _ ای ترسوو خانم

نگام افتاد روی دماغ کبود شده اش : الهی بمیرم ببین چی شدی

ماهان _ هیچی نشده تو آبتو بخور خونه رو هم دیدم خبری نبود

_ بزار برم یخ بیارم برات

ماهان _ نع نمی خواد خودم میرم میارم

_ پس زود برو بیار

ماهان _ چشم

تا ماهان رفت دراز کشیدم روی تخت و پتو رو هم کشیدم رووم هعییی عجب جای گرم و نرمی بود!!!

ماهان هم اومد و روی تخت طوری نشست که کمرشو به پشتی ی تخت تکیه بده و آرام موهام رو نوازش کرد با یه دستشم یخ گذاشته روی دماغش

_ ماهان

ماهان _ بله ؟

_ خوابم میاد ساعت چنده ؟

ماهان _ ساعت ۳:۱۵ بامداد

_ اوه اوه الاناس که بیهوش بشم

ماهان _ خب بخواب دیگه

_ دلم اتاق خودم رو می خواد :)

ماهان _ یعنی ببرمت تهران ؟

_ نه آقا خنگه دلم اتاق خودم که توی این ویلاست رو می خواد

مامان مهنراز (مامان ماهان) _ الهی حتما خیلی خسته بوده

ماهان _ مامان خانم مثلا من رانندگی کردم خسته شدما

بابا سینا (بابای خودم) _ ای ماهان حسوود

بابا نیما (بابای ماهان) _ سینا خان پسرمو اذیت نکن

بعد همه خندیدند

مهنراز _ چرا درو دیر باز کردی؟

ماهان _ به جون خودم خواب بودم

مهنراز _ وا خب چرا جونتو قسم میخوری؟

ماهان _ هیچی همینجوری

یگانه _ برم بچه ام رو بیدار کنم

مهنراز _ منم میام یگانه جون

اوه اوه دارن میان اینجا ، در زدن : یاالله یاالله

منم که زیر پتو بودم

مامان _ سلیا مادر پاشو لنگه ظهره

مهناز _ عروس اینقدر تنبل ندیده بودیم

مامان _ عع مهنااز

_ (یه خمیازه طویل کشیدم) س.....ل.....ا...م

بعدم بدنمو کشیدم اینور و اونور یعنی کشو قوس دادم به بدنم

مهناز _ پاشو دختر جان لنگه ظهره

_ نه خوابم میااااا

و به دنبال این حرف رفتم زیر پتو

ماهان هم اومد توی اتاق _ نتونستید بیدارش کنید ؟

مهناز _ نه مادر جان

ماهان _ الان بیدارش میکنم شماها برید پیش باباها ما هم الان میایم

مامان _ باشه ما رفتیم زود بیاید

بعد از رفتنشون از زیر پتو اومدم بیرون

_ ماهان ما باید از الان شروع کنیم .

ماهان _ چیرو ؟

_ اینکه میونمون شکر آبه

ماهان _ چرا ؟ زود نیست ؟

_ نه دیر هم هست الان جلوی اینا نقش عاشق پیشه رو اجرا کنیم بعدا که بخوایم جدا بشیم
سخت باور میکنن که ما با هم مشکل داشتیم

ماهان _ مطمئنی؟

_ آره مطمئنم خسته شدم دیگه از بس زور بهم گفتن

ماهان چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید و بعد گفت = خیل خب اگه اینطور می خوای قبوله

_ ممنونتم ماهان خیلی زیاده

یه لبخند کم جون زد و بعد گفت = خیل خب پس الان رفتیم پایین باید سرد باشیم اوکی؟

_ باشه تو برو منم الان میام

آخیش این بازی مسخره هم داره تموم میشه

***** ماهان *****

از وقتی از پله ها اومدم پایین برای همه اخم کردم که فکر کنم فهمیدت خبری شده هر چی هم
ازم پرسیدن چیشده با اخم گفتم هیچی نیست سلیا هم اومد پایین اونم با اخم

سلیا _ سلام

همه به جز من _ سلام

سلیا یه نگاه پر خشم به من انداخت و صورتشو ازم برگردوند

***** ماهان *****

وای که چه روزهای خوبی بود سرو کله زدن با سلیا واقعا آدمو پر از انرژی میکنه حیییییف

توی چند روزی که مامان اینا شمال بودن بی نهایت باهم بد رفتاری کردم و دعواهای صوری راه
انداختیم که همه باور کنند ما با هم نمیسازیم اوایل مامان باباها باهامون صحبت میکردن که از

خر شیطون بیایم پایین ولی ما هر کدوم با لجبازی میگفتیم اونیکی باید کوتاه بیاد تا اینکه مامان باباها رو هم از حوصله انداختیم و تصمیم بر این شد که وقتی بر گشتیم تهران صیغه رو باطل کنیم

الان هم توی محضریم و آماده برای فسخ صیغه

هم با نگاهای به غم نشسته نگامون میکنند ولی ما عین خیالمون نیست و خیلی خونسرد همدیگرو نگاه میکنیم هر کسی یه سرنوشتی داره دیگه اینم سرنوشت ماست و باید پذیریمش من امضا کردم حالا نوبت سلیاست که امضا کنه .. تموم شد سلیا هم امضا کرد . رو به روش ایستادم و گفتم : امیدوارم خوشبخت بشی

سلیا _ ممنون انشالله به تمام خواسته های خوبت بررسی

_ ممنون خداحافظ

سلیا _ خدانگهدار

***** سلیا *****

رفت و آمد خانواده ها به شدت کم شده سالی یبار میریم که نه من میرم خونه ی ماهان اینا و نه ماهان میاد خونه ی ما الان سه سال و خورده ای هس که ماهان و ندیدم از وقتی همه چیز تموم شد احساس میکنم افسردگی گرفتم چون کسی دیگه سلیای شاد و سرخوش رو نمیشناسه ..

سال آخر مدرسه ها هستیم و ماشالله خانومی شدم احساس میکنم که عقلم سر جاش اومده چون دیگه لجبازی نمیکنم دیگه کسی رو اذیت نمیکنم توی تصمیماتم که قبلا با احساس میگرفتم الان با عقلم میگیرم . همه فهمیدن یه مرگم شده هرکسی هم که راجبه رفتار گندم میپرسه یه جوری دست به سرش میکنم . ما الان سه ساله توی خونه ی ما مرده چون حتی یه کلمه هم راجبه اون حرف نمیزنیم . خونمون دیگه اون شورو حال گذشته رو نداره چون کسی که به خونه شور و حال میداد انگار تو خونه وجود نداره . حرف زدنام کم شده حتی با مامان بابام توی این چند سال برای اینکه فکرم درگیر ماهان نشه سرمو با درس و مشق گرم کردم که همین کار باعث شده تا درسم

بی نهایت پیشرفت بکنه . فکر و ذکرم شده مدرسه درس خواب همین دیگه به چیزای چرت و پرت فکر نمیکنم

روی تخت دراز کشیده بودم و به خواب عمیقی فرو رفته بودم که ناگهان بادیدن یه کابووس وحشتناک از خواب پریدم . یاد شبی که شمال بودیم افتادم . وقتی که از ترس به ماهان پناه بردم ماهان ، ماهان، ماهان تمام ذهنم پر شد از مهربونیاااش گریه میکردم و با صدای بلند ماهان رو صدا میکردم خواب دیدم ماهان توی دریا افتاده بود و غرق شده بود منم کنار ساحل ایستاده بودم که یکدفعه موج آب جنازه ی ماهان رو آورده بود روی ساحل ..

در اتاق باز شد و مامان و بابا سراسیمه اومدن توی اتاق مامانم بغلم کردو همراه با من اشک میریخت و منم توی آغوش مامان میلرزیدم بابا من رو از توی بغل مامانم بیرون کشید و دستش رو روی پیشونیم قرار داد : یگانه این بچه داره توی تب میسوزه

مامان _ یا حسین ببریمنش بیمارستان ؟.

بابا_ آره بدو برو مانتو و روسریشو بیار

لباسامو تنم کردن ولی من همچنان زجه میزدم و میلرزیدم مامانم حاضر شد بابا منو بغلم کرد و توی گوشم گفت : تو چرا اینقدر لاغر شدی ؟ چه بلایی سرت اومده ؟

دیگه هیچی یادم نیس فقط یادمه که تو بغل بابا بودم و بعد بیهوش شدم و روحم سبک شد ...

توی بیابون بودم و هی میدویدم و دنبال آب میگشتم . ماهان هم با یه لباس سرتا پا مشکی ایستاده بود و یه کاسه آب دستش بود هرچی بیشتر به سمتش میدویدم دورتر میشد تا اینکه یکدفعه افتادم توی یه چاه عمیق و جیغ کشیدم ...

بیهوش اومده بودم و تنها چیزی که زمزمه کردم آب بود که مامان بهم داد آب رو که خوردم آرامم آرام ناله میکردم که یه پرستار اومد توی اتاقم و یه چیزی خالی کرد تو سرمم و بعد دوباره به خواب رفتم سه روز به همین منوال گذشت

یه چیزی روی سرم قرار گرفت دست ماهان بود با وحشت بهش نگا کردم که یکدفعه صدای جیغ دستگاه سکوت اتاق رو شکست .. پرستارا اومدن توی اتاق و به ماهان شوک میدادن یه پرستار هم منو از اتاق انداخت بیرون

وقتی بیرون اومدم همه درحال گریه کردن بود مهناز تا منو دید اومد طرفم و گفت : پسر مو کشتییی؟ راحت شدی؟ هااان؟

آقانیما هم اومد جلو مهناز و گرفت و آرومش کرد دکتر اومد بیرون همه هجوم بردیم سمتش بابا _ چیشد آقای دکتر؟

دکتر _ خوشبختانه بیمار برگشت

_ پوووووووف ... میشه ببینمش؟

دکتر _ شما یه لحظه بیا پیش من کارت دارم

_ چشم حتما

از جمع فاصله گرفتیم

دکتر _ وقتی پیشش بودی حرف خاصی بهش زدی؟

_ نه به جون خودم فقط اسمشو صدا میکردم

دکتر _ کار خاصی انجام نداد؟

_ چرا چرا دستشو گذاشته بود روی سرم

دکتر _ خیلییی خوبه احتمال بهوش اومدنش از ۳۰ درصد به ۸۰ درصد اومده حالا بیا باهم بریم توی اتاقش

_ چشم بریم

دکتر _ خب شروع کن

جلوی دکتر برام سخت بود و خجالت میکشیدم اما جون ماهان برام مهمتر بود به دستور دکتر شروع کردم : ماهانی ... ماهانی جونم چشمتو باز نمیکنی ؟ دوست داری من نا امید بشم ؟ یادته دوست نداشتی گریه کنم ؟ آره ؟ حالا تو خودت داری سبب گریه کردن من میشی . یادته توی شمال اومدی پیشم تا نترسم ؟ یادته بهم یواری میدادی ؟ یادته ؟ چشمتو باز کن بگو یادمه ماااهان بگو بگو لعنتی ...

دیگه حضور کسی توی اتاق برام مهم نبود با یادآوری خاطرات و اینکه ماهان داره با مرگ میجنگه باعث شده بود که با صدای بلند گریه بکنم

لعنت به من که از اول شرط ماهان رو قبول کردم . چرا ماهان اینقدر مهربون بود ؟ چرا دارم از فکر نبود ماهان دق میکنم ؟ مگه من اونو دوست دارم ؟ اگه دوست نداشتم پس چرا الان این وضعی ام ؟

من چه مرگم شده ؟؟؟؟؟

چرا بعد ماهان اون سلای ی خل و چل و شاد مرد ؟

انگار تمام قلبم داشتن داد میردن دوستش داری ...

یعنی ماهان منو دوس داره ؟

حتما دوسم داره که بخاطر من شکسته شده . اصا به خاطر من شکسته شده ؟

ای خداااا منو از این سردرگمی نجات بده

صدای زجه های من فضا رو پر کرده بود هرچی پرستار توی اتاق بود داشت زار میزد با بی جونگی گفتم : ماهان ... به خواسته ام نه نگوووو چشمتو باز کن ... و گریه ام شدت بیشتری گرفت دکتر هم به پرستارا اشاره کرد و رو به من گفت که برم توی اتاقش .

ترسیدم ترسیدم که خبر مهمی باشه یا خبر بدی باشه اگه اینجوری باشه؟؟ من چیکار کنم خدا ؟

بعد از یه مدت کوتاه شهامت و شجاعت روبه رویی با دکتر رو به دست آوردم با بفرمایید دکتر
بسم الله زیر لبی گفتم و وارد شدم

دکتر _ خانم ...

سریع گفتم _ صدر هستم

دکتر _ بعله خانم صدر من با چک کردن وضعیت آقای پویان به این نتیجه رسیدم که اگر خدا
بخواد صد در صد بهوش میان اما ...

بی صبرانه گفتم _ اما چی دکتر ؟

دکتر _ آروم باش دختر جان چرا اینقدر هول کردی ؟ چیزی نیست بهوش اومدنش که میاد اما
تاریخ مشخصی ندا شاید فردا یا شایدم شش ماه دیگه ..

نمیدونستم از حرف های دکتر بخندم یا گریه کنم ؟ اما من امیدوار تر از این حرف هام اگه تمام
دنیا بهم بگن ماهان بهوش نمیاد من منتظرش میمونم

دکتر _ اما ما به کمک شما نیاز داریم

_ چه کمکی از دستم برمیاد ؟ مطمئن باشید که دریغ نمیکنم

دکتر _ ازتون می خوام که هر روز به این بیمار ما سر بزید یه جورایی بهش ابراز علاقه کنید اون
حرف های شمارو میشنوه و هم میفهمه شما باید بهش کمک کنید

_ حتما

دکتر _ خیلی ممنونم

_ خواهش میکنم . امر دیگه ای ندارید ؟

دکتر _ نه دخترم به سلامت

_ خدانگهدار

ماجرارو برای مامان اینا هم تعریف کردم .

بابا _ سلیا دخترم یه لحظه بیا کارت دارم

بابا _ سلیا اذیت نمیشی ؟

_ نه بابا مگه میخوام چیکار کنم ؟

بابا _ بازم میل خودته اما فقط اگه یه درصد ناراضی

بودی یه کلام به من بگو اصلا هم خجالت نکش بابایی باشه ؟

_ چشم بابای مهربونم (:

بابا _ چه عجب ما لبخند تورو دیدیم

_ به خدا بابا

بابا _ نمی خواد توضیح بدی خودم میدونم

با حرکت دست و لبم برای بابا بوس فرستادم ...

دوماهه که دارم هرروز میام پیش ماهان یا گریه میکنم یا شعر حافظ میخونم یا قرآن

دبگه دارم کم کم نا امید میشم اما هروقت دکتر نامدار (دکتر ماهان) نا امیدی رو توی چشمم

میبینم از وضعیت خوبه ماهان که روز به روز بهتر میشه و من جون دوباره میگیرم . هی خدا راضی

ام به رضای خودت ... شکر خداجون شکر

خب امروز می خوام از در دیگه ای وارد بشم منظورم برخورد با ماهانه فک نکنید میخوام از در پشتی بیمارستان وارد بشم .

دیگه بیشتر پرسنل بخش ماهان رو میشناسم با یکی از پرستارا هم رفیق شدم اسمش مهسا است خیلی دختر ماهیه

همیشه موقع ورود به اتاق ماهان دو تا تقه به در میزنم خب میدونید چرا ؟ چون من بچه ی با ادبی هستم .

تق تق

_ به سلام داش ماهی چه تیپ آبی هم زدی ماشالله از این وضع تیپ زدنت معلومه استقلالی هستیایا ای شیطون ولی من طرفدار تیم ملی ام .

_ میگم ماهان برم بگم این پرستاره بیاد یه کاری دارم الان زود برمیگردم ... با اجازتون آق ماهان

از اتاق ماهان پریدم بیرون

_ سلام خاتم ارفعی حال احوال ؟

ارفعی _ سلام سلی جون خوبم تو خوبی آقای پویان خوبه ؟

_ خوبم خداروشکر ماهان هم سلام داره خدمتون .

ارفعی _ منو سرکار میزاری شیطووون ؟

_ بعله

ارفعی _ کارتو بگو دختر جان

_ببخشید ارفعی جون مهسا کجاس؟

ارفعی _ الان میاد رفته به یکی از بیمارا سر بزنه

_ مرسی ارفعی جون

ارفعی _ خواهش میکنم خانم گل

.. بعد از پنج دقیقه الف شدن ..

مهسا _ به ببین کی اینجاست، !؟!!؟!

_ کی اینجاست؟

بعد از این حرف سرم رو میچرخوندم این سمت و اون سمت تا فرد مورد نظر مهسا رو پیدا کنم .

مهسا _ خنگ

_ نظر لطفته

مهسا _ منتظرم بودی؟

_ نه عزیزم منتظر عمتم

مهسا _ عع؟ راس میگی؟ من که عمه ندارم

_ رو تو برم هی

مهسا _ بیخیال ... چیکارم داری؟

_ بیا بریم پیش ماهان

رفتیم توی اتاق

_ مهسا انشالله بلدی عکس بگیری؟

مهسا _ اوووف چه جوررم

_ پس بیا زحمتشو بکش (گوشیمو دادم دستش)

مهسا _ از چی عکس بگیرم ؟

_ از من و این آقا خوشتیپه

مهسا _ از توو و ماهااان!!!!!!؟؟؟؟

_ اوهوم

مهسا _ باشه خیل خب وایسا عکس بگیرم .

_ اوکی یه لحظه صبر کن ژستمو بگیرم

مهسا _ باشه

سرم رو چسبوندم به سر ماهان و یه لبخند خیلی بزرگ زدم که تمام ماهیچه های صورتم درد گرفت

چیییییییییک

کلی با ماهان عکس گرفتم که تو هر عکس فقط ژست من عوض میشده و ماهان شبیه این بدبختایی که زنشون عابر بانکشونو خالی کرده و رفته خرید شده بود یعنی چجوری بگم بی خیال شبیه ماهانی بود که دو ماهه رفته تو کما . آره همین خوبه

بعد از اینکه با مهسا عکسارو دیدیم مهسا رفت دنبال کارو زندگیش منم افتادم به جون ناخن های ماهان

_ اه اه چقدر کثیفی چیه اندازه بیل ناخن هاتو بلند کردی

ماهان _

_ چیه؟ جواب نداری بدی؟ از قدیم گفتن حرف راست جواب نداره

_ بفرما تموم شد خب ماهان اینقدر حرف زدم کف کردم بشینم یکم زیست بخونم فردا امتحان دارم .

عینکم رو از توی کیفم درآوردم و زدم به چشمام و بعد شروع کردم به درس خواندن .

بعد از چند ساعت دکتر نامدار اومد ماهان و معاینه کرد و رفت و گفت که هیچ تغییری خاصی نکرده ... بعد از رفتن دکتر شروع کردم به غرغر کردن .

_ خیلی بیشووری که بهوش نمیای .. اصا برو گمشو باهات قهرم .

از اتاق اومدم بیرون و سرسری با همه خداحافظی کردم .

حوصله هیچی رو نداشتم دو ماهه میام اینجا هیچی به هیچی . پسره ی مزخرف مارو بگو عاشق که عاشق کی شدیم

رسیدم خونه

_ سلام

مامان و بابا _ سلام

بابا _ سلیم مهناز خانم زنگ زد گفت فردا به جای تو میخواد بره بیمارستان

_ باشه خوش باشه من میرم استراحت کنم فردا باید برم مدرسه .

بابا _ باشه بابا جان برو

فردای اونروز توی خونه جلو تی وی لم داده بودم و سیب میخوردم که تلفن خونه زنگ خورد

مامان _ الو؟

....._

مامان _ سلام مهناز جون خوبی ؟

....._

مامان _ ععه ؟ راس میگی ؟

....._

مامان _ باشه بهش میگم

....._

مامان _ خواهش میکنم کاری نداری ؟

....._

مامان _ قربونت خدافظ .

_ چیشده مامان ???

مامان _ هیچی خانم خنگه احساس نمیکنی گوشیتو جایی جا گذاشتی ؟

_ ععععع یادم رفت از بیمارستات بیارمش

مامان _ مهناز گفت گوشیت خودکشی کرد بدو جمعش کن .

_ وای حتما دوستمه برم بیارمش ؟

مامان _ سر ظهره

_ لازم دارم گوشیمو خووو

مامان _ خیل خب برو

مثل فشنگ پریدم توی اتاق و حاضر شدم

_ بابای مام

رفتم بیمارستان و بعد از ماچو بوسه ی زوری با مهناز خانم که نه اون راضی بود بوسم کنه و نه من راضی بودم بوسش کنم از بیمارستان زدم بیرون میخواستم از خیابون رد بشم که گوشیم زنگ خورد

همونجور که از خیابون طولانی رد میشدم جواب دادم : الو

-- ما.....ها.....ن

صدای مهناز خانم توی گوشی پیچید که داشت با شدت گریه میکرد .. و صدای هق هقش تو گوشی پخش میشد

ماهان وای ماهان من از پیشم رفته ای خدا و دیگه تنها چیزی که شنیدم صدای ممتدد بوق ماشین بود که توی صدای جیغم گم شد .

-- خانمی ؟ سلیا خانم ؟ چشمتو باز نمیکنی ؟

وا این کیه دیگه ؟ حتی حال ندارم پلکامو باز کنم تا ببینم طرف کی هس تمام تنم درد میکنه انگار با چسب چسبوندیم روی تخت

-- سلیا خانم قهری چشاتو باز نمیکنی ؟ بابا بیست روزه که خوابیدی بستت نیس ؟

دیگه حسابی کنجکاو شدم ببینم طرف کیه هیچی هم که ماشالله یادم نمیومد انگار حافظه ام ری استارت شده وای خدا یه چیزی یادم بیاد .. وای ماهان الان حتما مراسم خاکسپاریشم تموم شده کاش میتونستم برای آخرین بار ببینمش خداجون ماهانو که ازم گرفتی یه کاریم کردی که برای آخرین بار هم ببینمش کاش روز آخر باهاش قهر نبودم ... ای خدا مرور خاطرات باعث شد که اشکام سرازیر بشه ای خدا عاشق نشده شکست خوردم

-- چرا گریه میکنی خانم قشنگم؟ هان؟ باز کن اون چشای ناز تو ببینم.

دیگه از فضولی دارم کپک میزنم این یارو کی بود که منو کرد خانم قشنگ خودش؟؟؟؟

آروم آروم چشممو باز کردم همه چیز تار بود و چیزی رو تشخیص ندادم یه چند باری پلک زدم تا دیدم تقریبا واضح تر شد و میتونستم اجسام رو تشخیص بدم.

یا حسین مظلوم..... من مرده ام؟؟؟ آخی فکر نمیکردم این دنیا اینقدر شبیه اون دنیا باشه.

هعی خدا چه میکنی؟ کاش میشد برم به مردم بگم این دنیا هم مثل همون دنیا ست. وای خدا دلم برای مامانم تنگ میشه تو این دنیا... گریه کنم؟

ولی خدا دمت گرم که ماهان اومد پیشم... اینجا دیگه کسی نیست زورم کنه خودم و خودش و صفااا

همینجوری داشتم نگاش میکردم. آخ که دلم لک زده بود برای اون چشمای مشکیش...

-- خانمم دلم واسه صدات تنگ شده. حرف نمیزنی؟

_ وقتی من اومدم این دنیا تو هم بودی؟

-- هان؟؟؟

_ وقتی من از اون دنیا اومدم این دنیا تو هم بودی؟؟؟؟

-- از کدوم دنیا اومدی کدوم دنیا؟

_ پوووووف چقدر خنگ شدییی؟

-- به خدا نمی فهمم چی میگی؟

_ اصلا بیخیال. ما الان توی بهشتیم یا جهنم؟

-- توی برزخیم

بعد از این حرف یه چشمکم زد

_ عع ؟ پس هنو نرفتیم بهشت .

-- سلیا چرا چرت و پرت میگی ؟

_ وا ؟ ما الان روحیم دیگه ، نه؟!؟!؟!؟!؟!؟!!

-- برای چی باید روح باشیم ؟

_ چون هم تو مردی هم من کسی هم که میمیره روحش میاد این دنیا .

-- ممنون از اطلاع رسانی دقیقت . اون وقت چرا ما مردیم ؟ که الان روح باشیم؟؟؟

_ الله و اعلم

-- جدی پرسیدما!!!

_ یادمه داشتم از خیابون رد میشدم که مامان موننت زنگ زد به گوشیم برداشتم و گفت که تو مردی آقا مامان جونت اینقده بد خبر داد که من یه بار رفتم تو ابرا اومدم پایین بعدشم که دیگه مردم و روحم در خدمتته .

زد زیر خنده حالا نخند کی بخند ای خدا جسمشو که شفا ندادی روحشو شفا بده حداقل

-- خوشم میاد روحتم مثل جسمت زبون درازو پر حرفه

_ برو بابا

-- یه خبری بهت بدم ؟

_ هان ؟

-- ما زنده ایم

_ برو عمه جونتو سر کار بزار

و به بهبود بخشیدن کمک بشه میتونی بری از دکترا پیرسی برات کامل توضیح میده ... حالا هم بی زحمت برو بیرون میخوام استراحت کنم اومدم ثواب کنم کباب شدم .

و بعد به وضع اشاره کردم

ماهان یکم نگاهم کرد و بعد اروم گفت _ برای وضعت متاسفم ... ببخشید

و بعد اعصای فلزیشو برداشتو لنگان لنگان از اتاق رفت بیرون .

وقتی رفت رفتم زیر ملافه و شروع کردم به گریه کردن

سلیای مهربون خوابیده بودو سلیای مغرور بیدار شده بود نمیتونستم جلوشو بگیرم و نزارم پیشرفت بکنه ... ای خدا این غرور لعنتی چیه ???

چرا من اینجوری شدم

دکتر همون روز هم من و هم ماهان رو مرخص کرد . راه افتادیم سمت در خروجی بیمارستان

صحنه ی با مزه ای بود من و ماهان کنار هم عصا به دست راه میومدیم و بعضی ها با تعجب و بعضی ها با لبخند نگامون میکردن .

از در بیمارستان که خارج شدیم تعارف ها شروع شد که آی بفرمایید و فلان و فلان که هم من کلافه شدم هم ماهان و بعد هر کدوممون رفتیم سمت ماشین باباهامون و سوار شدیم

*** ماهان ***

وای که چقدر ابله بودم چقدر بی عرضه بودم چقدر خاک بر سر بودم . چی فکر میکردم چی شد ..

هه

لعنا به من کاش از اول باهش رو راست بودم اصلا فکر نمیکردم این رفتارو ازش ببینم خوردم کرد غرورمو زیر پاش له کرد تا غرور خودش سالم بمونه ..

اصلا لعنت به من که اینهمه سال دندون روی جیگر گذاشتم اصلا بمیرم بهتره

یکم دیگه پیش میرفتم یقه ی خودمو میگرفتمو میزدم تو گوش خودم .

از فکرای خودم خندم گرفت و یاد رفتارای خود درگیری سلیا افتادم که چندبار همین جمله رو وقتی که فکر میکرد کسی پیشش نیس به کار برده بودو من هم که داشتم یواشکی دیدش میزدم شنیده بودم .

با گوشیم آهنگ تنها شدم اشوان رو پلی کردم و روی تخت دراز کشیدم

رفت و تنها شدم تو شبا با خودم

دلهره دارم و از خودم بی خودم

اونکه دیر اومدو زود به قلبم نشست

رفت و با رفتنش قلب من رو شکست

انگاری قسمته فاصله از همو

هر جا میری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه

نذار دورشم از خودم از خدا از همه

ای خدا یه کاری کن که بهش برسه یا فراموشم بشه من دیگه نمیکشم خسته شدم خودت که میدونی ...

وای دو هفته دیگه عروسیه سپهره کی حال داره بره عروسی؟

هفته ی دیگه هم باید برم دنبال سلیا تا بریم گچ پامون رو باز کنیم وای خدا سلیا چقدر بزرگ شده بود . دستمو کردم زیر متکا و تنها عکسی که از سلیا داشتم رو برداشتم . این عکسو روزی که رفتیم برای صیغه ی محرمیت انداختیم . سلیا یه مانتوی قرمز پوشیده بود با شال و شلوار سفید خیلی ناز شده بود منم که کت و شلوار مشکی با بلوز سفید پوشیده بودم . چقدر به ژستمون خندیدیم اون روز چشمامو بستم و روی عکس سلیا رو بوسیدم .

(((((یک هفته بعد))))))

با آژانس تماس گرفتمو یه ماشین گرفتم . خودمم حاضر شدم رفتم پایین و سوار ماشین شدم که راه افتاد .

راننده _ کجا تشریف میبرید؟

آدرس خونه ی سلیا اینارو دادم

بعد از پنج مین رسیدیم

راننده _ بفرمایید

_ لطفا منتظر باشید الان میام

راننده هم سرشو تکون داد و حرفی نزد

زنگ خونه ی سلیا اینارو زدم و از خوش شانسی سلیا خودش اف اف رو جواب داد : بله ؟

انگار نه انگار که آیفون تصویریه و من کاملا معلومم .

_ سلام عرض شد لطفا پیر پایین چون منتظرم

سلیا _ اوکی

قبلا راجبه اینکه میام دنبالش باهاش حرف زده بودمو به سختی راضی اش کرده بودم .

فکر کنم برای اینکه حرص منو دربیاره طولش داد چون کامل و دقیق پانزده مین تو ماشین داشتم

مگس هایی که وجود خارجی نداشتنو میپروندم

سلیا در عقب و باز کرد و نشست منم عقب نشسته بودم .

_ لطف کنید برید بیمارستان (...)

راننده _ چشم

راننده _ بفرمایید ...

_ ممنون

دوباره با دیدن منو سلیا بعضی ها بدون خجالت میخندیدنو مارو بهم دیگه نشون میدادن ... که

چی؟ بی فرهنگا ... اییییش

سلیا _ اینا آدم ندیدن ؟

_ چرا خوشگل ندیدن ...

سلیا _ اوه یس

رسیدیم جلوی بخش پذیرش : بفرمایید ؟

_ سلام برای باز کردن گچ پا اومدیم

دختره _ بفرمایید طبقه دوم انتهای راهرو سمت چپ . البته روی درش تابلو نصب شده

_ ممنون

رفتیم توی همون اتاقی که دختره گفته بود دوتا دختر جوون اونجا بودن که با دیدن ما پقی زدن

زیر خنده سلیا هم خیلی شیک یه چشم قره رفت که خودشونو جمع کردن

با چشم غره ی سلیا من خندم گرفت اما خودمو کنترل کردم چون میدونستم اگه بخندم سلیا پدرمو درمیاره .

دختر جوون اولیه _ خب هر دوتون می خواید گچ پاهاتونو باز کنید ؟

تا اومدم جواب بدم سلیا سریع و تند گفت _ با اجازتون .

یکی از دخترا یا همون پرستارا آرایش بی نهایتی کرده بود و موهاشم به صورت جلف گذاشته بود بیرون . کلا از این جور دخترا متنفرم سلی خیلی شیک میگرده

دختر جلفه _ آقای ..

_ پویان هستم

دختر جلفه _ بله بفرمایید بنشینید روی این صندلی.

اووووق با اون حرف زدنت نفله اصلا دلم نمیخواست برم پیش اون دختره ولی خب چاره ای هم

نداشتم متاسفانه . تا اومدم به اون سمتی که دختره گفته بود حرکت کنم سلیا زودتر از من راه

افتاد که بره بشینه روی اون صندلی که دختر جلفه گفته بود .

اینو که گفت من و سلیا قش کردیم از خنده

_ پویان فامیلی منه خانم محترم

دختر جلفه هم هیچی نگفت و اخماشو کرد تو هم

ای خدااا این شادیا رو از ما نگیر

سلیا چند بار دیگه جیغ کشید و سر دختر جلفه غر غر کرد که من خندم میگرفت . چرا این دختر برای من اینقدر شیرینه ؟ ولی در عوض سلیا من یه آخ هم نگفتم چون درد نداشت

کار من زودتر از سلیا تموم شد رفتم بالای سرش ایستادم و منتظر موندم تا کارش تموم بشه .

کاره دختره که تموم شد دستمو به سمت سلیا گرفتم تا کمکش کنم بایسته بعد از اینکه ایستاد سرشو گرفت بالا تا باهم هم قد بشیم و توی گوشم گفت _ کلتو میکنم .

آروم دستشو فشار دادمو کشیدمش سمت در

_ دستتون درد نکنه خانم

دختر با حیا _ خواهش میکنم . به سلامت

جلفه هم اصلا محل نداد بهترررررر .. با اون صدای نکره اش . تازشم من از اون تشکر نکردم .
هاهاهاهاهاها

سلیا _ واسه خودت جوک تعریف میکنی ؟ یه پدری ازت در بیارررررررررر میمردی از همون اول
نیشتو باز نکنی تا من اینهمه درد نکشم ؟؟؟؟

_ به کار تو خندیدم نه به اونا که تازه نخندیدم یه لبخند خیلی ملیح زدم

سلیا _ ولی اون از خود راضی بیریخت نی قلیون فکر کرد به اون لبخند زدی ...

_ (با تعجب) تو از کجا میدونی آخه ؟؟؟

سلیا _ من زخم و زنارو میشناسم ، حالاااا هم ولل کن ایییین لالاااا مصبو شکسسست

اوه اوه اینقدر دستشو سفت گرفتم دردش گرفت . اصلا حواسم نبود

_ چیزه ... ببخشید ... حواسم نبود

سلیا هم تیییز نگام کرد که یه لبخند گنده شبیه این تیمارستانی ها زدم .

از بیمارستان اومدیم بیرون یه تاکسی گرفتم و سلیا رو رسوندم خونه بعدشم رفتم خونه ی خودمون و یک راست به سمت اتاقم رفتمو زنگ زدم به سپهر .

_ الو

سپهر _ الووو ... الوووو ... الوووووو

_ کوفت ... کوفت ... کووووووفت

سپهر _ چاکر داداش ماهان

_ سلام بلد نیستی نه ؟ بلکه تو زن بگیری آدم بشی ...

سپهر _ یه چیزی بگم بین خودمون بمونه ؟

کلافه گفتم : بگو

سپهر _ خانواده ی خانمم اینا به خانمم میگن بلکه تو شوهر کنی آدم بشی ... آخه خانمم کر خودمه

_ وای خدا صبرمون بده مهیاس رو میشناسم شاگرد خودم بود ناسلامتی پدر منو در آورد اون سال از تو هم بد تره

سپهر _ میشناسمش عخشمه دیگه

_ اووووق لووووس

سپهر _ تو دلت

_ سپهر راستیتش زنگ زدم بگم

پرید وسط حرفم _ غلط میکنی نیای

_ ای بابا .. آخه

سپهر _ همین که گفتم

_ پوووف

سپهر _ خدافظ عزیززیززززم کار دارم . حوصلتو هم ندارمممممم

و بلا فاصله قطع کرد .

بفرما اینم از رفیق شفیق ما ...

*****سلیا*****

جلوی مهیاس نشسته بودم و نزدیک بود از خوشحالی پس بیافتممم (مهیاس همون دختری که باهاش رفته بودم مراسم اختتامیه ی ماهان و قرار بود پیش ماهان کلاس کنکور بره)

_ کثافت بیشوووور الان باید بهم بگییی ؟

-- خب سرت شلوغ بود گفتم مزاحم نشم ..

_ خفه باو خب من الان چی بیوووووشم ؟

-- خب برو یه چیزی بخر بکن تو تنت دیگه اووف منم برم که آقامون داره میاد دنبالم بریم خرید خرده ریزهای عروسی

_ گمشوووووو

-- منم برای دیدن دوبارت لحظه شماری میکنم بابای کوسن روی تختو پرت کردم طرفش که جاخالی دادو در اتاقمو بست .

پاشم برم بگردم یه چیزی بخرم پامم یه جوری بود انگار خواب رفته بود ولی خب بهتر از اون اعصاب بود که ...

تو پاساژ همش پایین بالا میشدمو پدرم در اومد البته با دوستم فاطمه اومده بودم خرید چون جفتمون قرار بود ساقدوش باشیم و لباسمون رو شبیه هم باید میگرفتیم .

_ فاطمههههه این لباس کالباسیه قشنگه نه؟؟؟

-- اوهوم بریم بیوشیم ببینیم چجوریه

_ اوکی

پریدین توی مغازه ...

_ سلام خسته نباشید

یارو _ سلام ممنون بفرمایید

_ ببخشید این لباس مجلسی که تو ویتترینه و رنگش کالباسیه رو میخواستیم پروو کنیم

یارو _ هردوتون از همون میخواйд

من و فاطمه _ بله

یارو یکم منو یکم فاطمه رو نگا کردو دوتا از همون لباسو همون رنگو برامون آورد

قرار شد اول من بیوشم فاطمه

توی تنم ببینه بعدشم اون بیوشه و من تو تنش ببینم .

تق تق

_ هان ؟

-- پوشیدی؟؟

_ اوهوم

-- باز کن بینم

.....

-- خوبه تو تنت

_ خیلی ناز ههههههههه

-- خب حالا

_ حسوود

-- زود باش منم بیوشمش

_ اوکی

یه لباس حالت ماکسی کالباسی بود که روی قسمت سینه اش با نگین های طلایی تزئین شده بودو نمای قشنگی ایجاد کرده بود همچنین روی قسمت آستینش از تور کالباسی استفاده شده بود که روی اون تور هم نگین ها به صورت گل در اومده بودنو خلاصه خیلی خیلی ناز بودو هم به من و هم به فاطمه میومد .

حساب کردیم و از مغازه زدیم بیرون

-- گشتمه

_ بیا منو بخور

-- نج تلخی

پنجشنبه زود از خواب بیدار شدم ساعتو که دیدم چشم زد بیرون خبرم زود بلند شده بودم ساعت یازده بود مامان بابا هم که عروسی نمی اومدند چون تقریبا با مهیاس اینا خیلی رابطه ی خانوادگی نداشتیم .

مامانم هم گفت که تنهایی بری با دوستات بیشتر بهت خوش میگذره منم که حررررف گوش کن با کبه قبول کردم . رفتم حموم تا به خودم برسم هرکی ندونه فکر میکنه من عروسم آرایشگاه ساعت سه وقت گرفته بودیم و قرار بود فاطمه و مریم و سحر بیان خونمون و از اون طرف یک راست بریم آرایشگاه و بعد آتلیه و بعد نانای نانای حالا همچین گفتم آتلیه انگار دارم میرم با شوهر نداشتم عکس های عاشقونه و رمانتیک بندازیم هعییی گفتم شوهر یاد ماهان افتادم ... بیشتر از قبل دوستش دارم ولی میتروسم از اینکه بهش بگم و بهم پوزخند بزنه و بگه زکی تو چه خوش باوری یه آن به خودم اومدم فهمیدم دوساعته دارم به چیزای چرت و پرت فکر میکنم و با خودم به صورت خوددرگیرانه صحبت میکنم هههههه هههههه وایی دیر شددد

از حموم بیرون اومدم و دیدم بعلههه ساعت دوعه اوه اوه چنقده طولش دادممم

سریع لباسام که شامل یه مانتوی کالباسی با شال و شلوار سفید بود رو پوشیدم و موهامو خشک کردم و از دست مامانم که برام لقمه گرفته بود لقمه رو دزدیم و جیم شدم بالا تا چک کنم ببینم چیزی جا نمونده باشه ...

یهو زنگ خونه رو زدن ..

سحر _ سلام خاله جووون چطوری ؟ سلیا کجاس ؟

مریم _ نفس بگیر بابا

مامانم _ سلام به روی ماهتون برید بالاست تو اتاقش .

یا حسین صدای پا اومد دارن حمله میکنن الفراااا

جوری در اتاق رو کوبیدن که یه لحظه فکر کردم داعش هدفش اتاق من شده و قرار جوون مرگ بشم.

_ چه خبر تونه وحشیای آمازونی؟

فاطمه _ علیک سلام سیندرلای اسیر در چنگال نامادری

مریم _ اوهوع کی میره این همه راهووووو؟؟؟

سحر _ شما منگولا

_ اومدین این چرت و پرتارو اینجا تحویل من بدید؟

فاطمه _ نج با کالسکه اومدیم دنبال سیندرلای ...

من و مریم و سحر پریدیم وسط حرفش _ اوووووو ببند فکوووو

و بعد خومون از این همه هماهنگی ترکیدیم از خنده .

مامان _ خانم! آژانس اومد

از قبل آژانس رو برای ساعت ۲:۳۰ دقیقه هماهنگ کرده بودیم .

بعد از ماچ و بوسه با مامان راه افتادیم

تو ماشین نشسته بودیم که مریم گفت _ این مهیاس چی توی شما دوتا نفله دیده که گفته

ساقدوشش بشید؟

منظورش از دوتا نفله من و فاطمه بودیم

_ ارادت داری عزیزیززم

فاطمه _ حتما یه چیزی دیده دیگه ما یه ایطور چیزایی تو خودمون داریم

سحر _ جووونم اعتماد به عرش

راننده _ بفرمایید رسیدیم ...

توی آرایشگاه به آرایشگر گفتم هم موهای من و هم موهای فاطمه رو مصنوعی بزاره چون اولاً ساقدوش بودیم و ازمون فیلم میگرفتن دوما خوشم نمیاد بی بندو بار باشم فاطمه هم مثل خودمه

خب هم کار من تموم شد هم کاره فاطمه راستی میاس هم توی همین آرایشگاه بود

لباسم رو هم پوشیدم و تصمیم گرفتم به مهیاس حمله کنگ تا فاطمه هم لباساشو بپوشه

در اتاقی که مهیاس اونجا بودو یهوو باز کردم _ اوهوع خوردی خودتو چقدر تو آینه نگاه میکنی

....

مهیاس _ گمشو نکبت

_ خودمونیم بددک نشدی

مهیاس _ برو بابا بددک نشدم ??? این محشره

_ مواظبش باش چیز با ارزشیه

مهیاس _ چی ؟؟؟!!!!

_ اعتماد به فضات

مهیاس _ برو عمتو سر کار بزار

صدای آرایشگر مانع شد تا ادامه ی حرفمون رو بزنیم

آرایشگر _ عروس خانم آقا داماد اومدند

فاطمه _ مهیاس ما باید چیکار بکنیم ???

زنه _ خب خانم شال سفیده

کثافت با منه

_ بعله ؟

زنه _ دست آقا دامادو بگیر و بزار تو دست عروس خانم

_ باشه

رفتم سمت شوهر مهیاسو کاری که زنه گفته بود رو انجام دادم شوهر مهیاسم دسته گلو بالا آورد و داد به مهیاس که مهیاس یه شاخه گلو ار دسته گل در آورد و گذاشت توی جیب کت داماد و بعد از این کار زنه تق دوربین رو خاموش کرد .

علی _ خب مرسی خیلی عالی بود مه شمارو توی آتلیه میبینیم

زنه _ علی توی راه هم از ماشناشون فیلم بگیریم بدک نمیشه ها

علی _ آره خوبه پس توی خیابون حواستون به ما هم باشه ، الانم من دوربین رو روشن میکنم و از سوار ماشین شدنتون فیلم میگیرم .

آروم زیر گوش مهیاس گفتم _ پس ما کجا باید بتمرگیم ؟

پسره که ساقدوش سپهر بود _ شما بیاید توی ماشین ما .

مهیاس _ چه گوشای تیزیی

فاطمه _ مزاحم نمیشیم

ماهان _ نه خانم تشریف بیارید .

زنه _ صبر کنید از سوار شدن ساقدوش ها هم فیلم بگیرم جالب میشه .

اووووف به تو چه آخه ؟؟؟؟ دختره ی مزخرف

پسره که ساقدوش بود در جلورو باز کردو فاطمه سوار شد ... اووووهوع ادبتو ببلعم برالاد.. خخخ . ماهان هم در عقب رو باز کرد .ها؟! یعنی چی؟! همینجوری داشتم با تعجب به ماهان نگاه میکردم که با چشم و ابرو بهم اشاره کرد . خاک تو سرم از سپهرو مهیاس که تو ماشین بودن گرفته تا مردم توی خیابون یه لحظه رو من میخ شده بودن ببینن چیکار میکنم ... گند از این بالاتر داریم عایا ؟؟؟؟

خاک تو سرم شد اونم از نوع ماسه و سیماناش

خیلی خانموارانه به سمت ماشین حرکت کردم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده .. همه چیز آرومه من چقدر بد بختتتم. توی ماشین نشستم ماهان هم درو بست و از اون یکی سمت در عقب سوار شد . تو کل راه به روبه روم و ادا اصول های فیلمبرداره نگاه میکردم ولی احساس میکردم که ماهان روم میخ شده . خو چیه بابا یه ذره خوشگل شدم همشاللا من عروس بشم چی میشممم ؟؟؟! خدای منو ماهان و دوباره به هم محرم کن الهیییی آمییییین . اووووف رسیدیم نزدیک بود زیر نگاه های ماهان جون بدم

ماهان بازم درو برام باز کردو پیاده شدم .

یه باغ که باید عکسا و یه قسمتی از فیلم رو اونجا ضبط میکردیم . باغش خیلی مامان بود و معلوم بود که مخصوص عکس و فیلم عروس داماداست . به به .. یا نصیب و یا قسمت ... وای منم خیلی تو خط عروسی رفتمالا باید رو خودم کار کنم تا منحرف تر از این نشدم ...

توی باغ مجبور بودیم مانتومون رو دربیاریم چون نمیشد با مانتو عکس بگیریم که ...

بعد از کلی ژست که من و فاطمه جفتمون داشتیم زیر نگاه ها آب میشدیم تموم شد و دوباره مثل دفعه ی قبل همونجوری رفتیم سمت تالار یعنی فاطمه و اون پسره جلو من و ماهان هم عقب نشستیم ...

توی ماشین نشسته بودیم و که با صدای ماهان شش متر پریدم هوا

-- سلیاااااا

_ بعله ؟

-- میگم ...

_ هان ؟

-- خوشگل شدیاااا

یا حسیین این چی گفت الان ،؟؟؟؟ با من بود؟؟؟

غیر از تو سلیای دیگری اینجا موجود است آیا ؟؟؟؟

ممنون از تقلبت ندای درونه شاد و سر زنده و سرحال و یهو ندای درون پرید وسط سخنرانی
ام ... گمشوووو دیگه اوووو چقدر ور ور میکنی سرم رفت ... اوه اوه نداجان عصاب نداره من برم
تا به قتل نرسیدم جوون مرگ نشده ام ...

در جواب به سخن ماهان که باعث شده بود خوددرگیری من عود کنه گفتم : اوهوم میدونم

ماهان خندید و گفت : بی صبرانه منتظرم عکسامون بیار ...

_ خوبه عکس عروسی خودت نیست

-- ایشالله اونم میرسم اول عروسیم بعدشم که عکساش

_ بعله بعله (چه پروو)

دوست ماهان که رانندگی میکرد گفت _ ماهان

ناهان _ بله ؟

یاروو _ میگمااا شما همدیگرو میشناسید ؟

ماهان _ اوهوم

یارو _ از کجا؟؟

فاطمه _ راست میگه دیگه ار کجا همدیگرو میشناسید؟

ماهان _ دوست خانوادگی هستیم

فاطمه _ عه چه جالب بعد نمیدونستید که قراره جفتتون توی یه عروسی باشید؟

_ نهچ

یارو _ خب افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

ماهان _ با سرکار خانم سلیم صدر

یارو _ آها اونوقت زبون خودشو موش خورده که شما به حاش جواب میدی؟

_ تا وقتی ماهان هست موش چرا؟

ماهان _ عع؟ راست میگی؟

_ کاستو بیار ماست بگیر

فاطمه برگشت یه چشم غره بهم رفت و بعد روشو کرد سمت اون یارو، و گفت: خب شما خودتو

معرفی نمیکنی؟

یارو_ چرا اتفاقا شاهین هسام دوست صمیمی سپهر و ماهی خره

فاطمه _ چه اسم باحالییییی !!!

شاهین _ قابل نداره

فاطمه _ ممنون صاحبش لازم داره

شاهین _ خب دوستان بریزید پایین که رسیدیم

فاطمه _ ای خدایا زودتر این عروسی تموم بشه از دست این میمون درختی هییز (فیلمبردار) راحت بشیم .

شاهین _ به به چه لقب تووپی کار کدومتونه ؟؟

فاطمه _ محصول انفرادیه

_ تو غلط کردی که محصول انفرادیه مگه من این لقب رو نساختم ؟؟؟؟

فاطمه _ نه تا اونجایی که من میدونم

ماهان _ خب بابا اصلا من ساختم پیاده بشید .

من و بنفشه _ بله بله ؟؟ خجالت نکشی یه وقت ؟

بعد از اینکه دوتایی باهم این حرف رو زدیم جیغ کشیدیم و موهای همدیگرو کشیدیم ...

شاهین که تعجب کرده بود گفت _ ها ؟ چه شده ؟

ماهان _ خدایا شفا شفا

شاهین _ این حرکات چه بود ؟

_ این حرکات برای این بود که خدایی نکرده هووی هم نشیم

شاهین _ چه ربطی به هوو داره ؟؟؟؟؟

فاطمه _ میگن اگه دوتا دختر یه حرفو باهم بزنن هووی هم میشن و برای جلوگیری از این عمل

باید شویدای همو بکشن

شاهین _ آخیییی ترسیدید هووی هم بشید ؟؟؟

من و فاطمه _ اووهووم

و دوباره موهای همدیگرو کشیدیم که شاهین و ماهان ترکیدن از خنده

فاطمه _ رو خشکی بخندین

بعد از اینکه خندشون تموم شد ماهان گفت _ ولی اون کسی که بیاد سلیا رو بگیره عمرا سرش هوو بیاره ...

وای بسم الله ... این چرا همچین کرورد دوست داره من قش کنم ؟؟؟؟

_ کار از محکم کاری عیب نمیکنه

شاهین _ خانما عروس و داماد اومدن پیاده بشید دیگه بهتون خوش گذشته ؟

من و فاطمه و ماهان _ اووهووم

ماهان صداشو دخترونه کردو با نازو عشوه گفت _ وای نه

و بعد از این حرف یه جیغ مثلا دخترونه زدو بعد موهای من و فاطمه رو کشید و گفت _ هووی من نشید صلواتااا ...

و از ترس اینکه بلایی سرش نیاریم خندیدو در رفت.

شاهین داد زد _ ماهان دیوونه وایسا با این دوتا هوو بریم

من و فاطمه _ بیتر بییییت هوو خودتی

_ ماهان بیا ببینم

ماهان _ چشم

.....

شاهین _ ماهان چه وضعشه چرا خودتو باختی؟ از الان جلو اینکه زنت نیست اینجوری کنی

پس فردا پیش زنت میخوای چیکار کنی ؟؟؟؟

فاطمه _ منم برم تو افق محو بشم کاری ندارید ؟

_ بیا بریم ببینم بعدا میری تو افق ..

وارد سالن شدیم بعد از مراسم مزخرف سلام و علیک با فامیل که من و فاطمه سمت سپهر و شاهین و ماهان سمت مهیاس بود رفتیم سمت میز مخصوص و بعد از نشستن عروس و داماد ماهم دور یه میز جمع شدیم ..

خیلی تالار قشنگی بود مخصوصا اینکه قاتی پاتی هم بود البته من که اصلاااا خوشم نمیاد ارواح خیک

عمه ی نداشتم تا نشستیم ماهان و فاطمه و شاهین مثل خرس میزو داشتن جارو میکردن ...

فاطمه _ سلیاااا

_ درده سلیا

فاطمه _ واااا

_ جاروتو بکن خدایی نکرده چیزی از دستت در نره

فاطمه _ وا مگه جلوتو گرفتم بیا تو هم بخور

_ اون لیوا و بشقاب خالی رو بده عمه جونت میل کنه .

فاطمه _ چشم

_زهر ماررررر

دیدم حوصلم نمیگیره بمونم پیش این خل و چلا رفتم پیش مهیاس

_ سلام خره ...

مهپاس _ سلام

_ وا اعصا قورت دادی ؟

مهپاس _ نه باو میخوام مودب باشم

_ ایپیش عروس اینقدر نجسب

هی داشت چشم و ابرو میومد به یه سمت

منم که مثل منگولا داشتم دنبال هدف مهپاس میگشتم که گلاب به روتون رسیدم به دستشویی

_ اه مرده شور تو ببرن خو مته آدم بگو ۷۷ دارم دیگه ...

مهپاس _ وای خدایا تو چقدر خنگییییی

_ نمیفهمم منظور تو

مهپاس _ میفهمیدی جای تعجب داشت

_ واقعا که ...

مهپاس _ سلی

_ هان ؟

مهپاس _ میبینم که از بخت خوشت ماهانم اینجاست و اتفاقا اونم ساقدوشهههههه

_ وایا؟؟؟ تازه فهمیدی؟؟؟؟؟؟ ماشالله اینقدر که غرق سپهر جونی ندیدیش

مهپاس _ من که میدونم مثل خر بال در آوردی

_ خر بال نداره : /

فاطمه _ همیشه یه دقیقه بیاااا

تا ماهان روشو سمت ما کرد منم با حالت تهاجمی رومو کردم سمت یه زنه و شروع کردم به حرف زدن ، بدبخت زنه چشاش داشت میزد بیرون . منم که چرتو پرت بود که میگفتماااااا.....

_ خب نازی جون لباس بنفشه ات رو چرا نپوشیدی

زنه _ ببخشید خانم اشتبا گرفتید من باید برم ب ا ا جا

پریدم وسط حرفش : نههه جان مادرت دارم فیلم میام نمیخواه چیزی بگی فقط با لبخند منو نگاه کن .

اوکی ؟؟؟؟

زنه _ باشه

همینجوری شروع کردم با زنه حرف زدن اون بیچاره هم هی سرشو تکون میداد .

خدارو شکر فاطمه هم منو ندید و بعد از اینکه اونا رفتن یهو پریدم بغل زنه و یه ماچ محکم کردمش و بعد یه چشمک زدم و رفتم پیش فاطمه و ماهان

الکی خودمو زدم به کوچه علی چپ که انگار من اصا نمیدونم اینا اینجا چیکار میکنن

_ عع شما دوتا اینجا چیکار میکنید ؟؟؟

ماهان _ به جان خودم فاطمه خانم صدام کرد گفت کارم داره

_ آره جون عمت

ماهان _ به جون سلی ...

دیدم بیچاره زرد کرده گفتم بیخیالش بشم

_ خیل خب خو مونی نشو .. چیکار میکنید ؟

فاطمه _ وا سلیا خنگ شدی ؟؟؟ مگه قرار نبود بریم یه بیکارو بیاریم از مون عکس بگیره ؟؟.

هرچی چشمک زدم و با چشن و سرو گوش اشاره کردم نفهمید که دو دقیقه اون دهنو ببندد .

ماهان _ عع پس از قبل هماهنگ کرده بودید ؟؟؟!!

_ نه بابا این فاطمه چرت و پرت میگه ولی خب حالا که اسرار دارید افتخار میدم با فاطمه عکس بگیرم.

فاطمه _ خیلی پرووویی مگه نگفتیی ...

پریدم وسط حرفش _ ساکت شو گللم

دیدم فاطمه نمیخنده و اخم کرده و مثل میرغضب منو نگا میکنه دستمو گذاشتم این طرف و اون

طرف لبش و باهاش یه لبخند درست کردم ... چییییک

ماهان _ خخخخ چه باحال شدددد یه دونه دیگه اه بخند دیگه فاطمه خانم چییییک

*****ماهان*****

سلیا دو سه تا ژست باحال گرفت و عکس انداختم الحق که خیلی نازو معصومه . رفتم توی گالری

تا ببینم عکسا چجوری شدن عکسرو که دیدم دستم خورد روی دکمه ی all photo (همه ی

تصاویر)

اول خواستم عکسارو ببینم ولی خب منو سلیا که قبلا باهم محرم بودیم پس بیخیال نگا میکنم .

داشتم عکسارو نگاه میکردم که یکدفعه به یه عکس رسیدم !!!!چشام نیافته کف باغ خیلیه

این چیه دیگه ؟؟؟؟؟ من ؟؟؟ رو تخت بیمارستان !!!!!

با سلیا!!!!!! ؟!!!!

ذهنم شده پر سوال توی این همه عکس یه سری عکسا مربوط میشه به عکسای من که سلیا هم کنارمه ... حالت و ژستای عکسارو دونه دونه نگاه کردم در حال جالبی برام مبهمم بود میدونستم سلیا میومده بیمارستان یه سری از حرفاشم که یادم هس ولی خودش تکذیب کرد که اون حرفا از روی زور و اجبار دکتر و دلسوزی خودش بوده ..

ولی خب یعنی دکتر اومده گفته با من عکس بگیره؟ خودش خواسته؟ خودش نخواسته؟

وای خدا نمیدونم گیج شدم .. باید با خودش صحبت کنم وای خدا ینی میشه دوسم داشته باشه
!؟!؟

سلیا _ ماهاااان چیکار میکنی نیم ساعته مردی؟ شش ساعته ژست گرفتیم

_ ببخشید سلیا جان یه کار مهم پیش اومده باید برم. (گوشیشو دادم دستش)

_ با اجازه

سلیا هم خیلی گنگ نگام میکرد

بیست دقیقه شده بود که از تالار اومده بودم بیرون و راه میرفتم و فکر میکردم . به اون زمانی که خبر مرگم بیاد محو بشم تو کما بودم به حرفایی که از سلیا تو ذهنم مونده بود

دیگه نمیتونم این همه (؟) رو توی ذهنم نگه دارم داشت دیوونه ام میکرد

رفتم توی سالن همه داشتن از خجالت معده درمیومدن . سپهر برام دست تکون داد که رفتم پیشش .

سپهر _ کجا بودی پسر غذات سرد شد!

_ هیچی یه چیزی یادم اومد رفتم انجامش دادم اومدم . الانم میرم غذام رو میخورم تو حرص نخور لاغر میشی بعدشم مهیاس طلاق میده .

سپهر _ اووووف روده دراز نکن

رفتم سر میز و تنها جای خالی کنار سلیا بود بغل دست سلیا نشستم و بعد از شام رفتم توی محوطه ی تالار و به سلیا اس زدم که بیاد بیرون کار مهمی دارم باهات بعد از چند دقیقه سرو کله اش پیدا شدو مثل خنگا اینور و اونور نگا میکرد و دنبال من میگشت

صداش کردم

_ خانم صدر

چون چنتا پسر توی محوطه بودن گفتم خانم صدر

-- هان؟ چته باز؟ چرا یهو وسط عکس انداختن رفتی؟ چت شده باز؟؟؟؟

_ چرا اینقدر عصبانی هستی؟؟؟

-- نمیدونم از خدوت پرس .

_ حالا یه عکس بو.....

پرید وسط حرفم _ کارت؟! چیکارم داری بگو باید برم هزارتا کار دارم .

_ ببین سلیا اون موقعی که داشتم ازت عکی می انداختم ... دستم خورد روی عکسای گرفته شده و اون عکسارو دیدم ...

-- کدومارو فضول خان .. هان؟ زود بگو وگرنه میکشمت و همینجا دفنت میکنم

_ عکس بدی نبود یه سری عکس که تو بیمارستان گرفته شده بود

تا اینو گفتم یه دعه رنگش پرید و با نگرانی نگام کردو هیچی نگفت . ادامه دادم

_ تو عکسا تو بودی من . روتخت بیمارستان من دراز به دراز بین یه عالمه سیم و تو بالا سرم با یه سری ژستای عجیب غریب

-- وا مگه نمیدونستی رفتی تو کما؟؟؟ پرسیدن داره؟؟؟؟

بخوای به این زودیا جدا بشی حتی فکر میکردم تو هم عاشقم میشی ... سلیا کارخونه ی بابا همون موقع هم به نام من بود ... به خدا سلیا خام بودم که غرورم رو نشکستم حالا منی که اینجا وایسادم برام ارزشی نداره که غرورم خورد بشه چون به تنها چیزی که اهمیت نمیدم غرورمه ..

از جمله ی آخرش که پر بغض بود دلم لرزید

-- سلیا خیلی دوست داشتم ... برام مهم نبود چی میگم فقط میخواستم تورو متقاعد کنم که با من باشی تا بتونم عاشقت کنم ..

_اگه دوسم داشتی چرا حاضر شدی که بیای محضر تا از هم جدا بشیم ..

-- چون منو نمیخواستی ... چون اگه یه ذره برات مهم بودم و دوسم داشتی عمرا ازم جدا میشدی من عشق یکطرفه نمیخوام .. ترسیدم که کنار من باشی و بجای خوشبختی روز به روز بدبختی ات رو ببینم فکر کردم اگه ازت جدا بشم خوشبخت میشی فقط به خاطر تو بود و بس ...

وای خدا ماهان .. من حس میکردم که دوسم داره اما ... هیچوقت حتی فکرشو نمیکردم که به خاطر من همچین کاری کرده باشه ..

من ماهان رو میخوامممممم اما چجوری بهش بگم این غرور لعنتی رو چیکار کنمممم

-- سلیا بگو که دوسم داری ... بگو لعنتی .. بدون تو نمیتونم .. بگو تا این روزگار نکبت تموم بشه

-- سلیا بگو از روی علاقه ات پیشم تو بیمارستان موندی نه به خاطر اجبار دکتر

با پایان جمله اش اشکاش روی گونه هاش ریخت

وای من با این پسر چیکار کردممم !!!؟؟!! گریه ی مرد رو تا به حال ندیده بودم ... وای خدایا

قدرت اینو بهم بده که بهش بگم دوسش دارم

-- اگر کسی رو دوست داری بهش بگو ، غرورو ول کن نزار از قلبش بری و یکی دیگه بیاد تو
 قلبش عشقتو بهش ثابت کن بزار بدونه دوستش داری بزار بدونه یکی هست که تنهانش نمیزاره
 زود دیر میشه

-- سلیا نزار غرورت قاتلم بشه ..

آروم از جاش بلند شد اشکام رو پاک کرد و رفت

فقط جمله ی آخرش توی سرم اگو میشد (نزار غرورت قاتلم بشه)

هنوز خیلی دور نشده بود که صداش کردم اما به خاطر آروم بودن صدام و صدای بلند موسیقی
 باعث شد که نشنوه

_ ماهان

انگار به اینکه صداش کردم شک داشت یه لحظه صبر کرد و اومد دوباره راه بیافته بره دو باره
 صداش کردم اما اینبار با صدای بلند تر

_ ماهان

ایندفعه سریع برگشت

-- جانم؟ سرم رو انداختم پایین هنوزم غرورم زنده بود اما داشت نفس های آخرش رو میکشید

_ دوست دارم

فاصله ی بینمون رو با چند قدم بلند طی کرد و یکدفعه توی بهترین جای دنیا بعد از آغوش پدر
 و مادرم فرو رفتم ... احساس میکردم نزدیکه خفه بشم ..

یه دفعه سپهرم بهمون حمله کرد

سپهر _ خاک تو سرت ماهان گمشو بریم ببینم

و هم اکنون شاهینم از ره رسید _ خااک

یهو ماهان پرید وسط حرفش _ ااه باشه دیگه کجا بریم هرچی هاک بود ریختید رو سرما

و بعد خودش زد زیر خنده

فاطمه _ رو دشت کاکتوس بخندی

یه یارویی نزدیکمون شد _ ماهان ماشنتو برات آوردم .

ماهان _ قربونت سامیار جان

سامیار _ وظیفه بود

سپهر _ برررریم دیر شد

شاهین _ خب ماهان فاطمه خانم با من سلیا خانمم با تو

ماهان _ اوکی بریم

بعد از اینکه از تالار بیرون اومدیم فاطمه و شاهین سوار ماشین شاهین که یه پرشیای مشکی بود

شدن من و ماهان هم سوار ماشین ماهان که اونم یه پرشیای مشکی بود صدیم

_ ماشین نو خریدی ؟

-- نچ اجاره کردم تا شبیه ماشین شاهین باشه

_ آهان

ماشین راه افتاد و همچنین ضبط ماشین با دستای ماهان روشن شد :

آره آره آره

آره آره دیگه ماله من شدی

آره آره دیدی عاشقم شدی

آره آره دل تا آخرین نفس

بیقراره واسه تو همینو بس

آره آره آره آره آره

آره آره از کنار من نری تویه شهر قصه هامو تو پری

آره آره قلب من برای تو

آره آره دیگه عشقه آخری

آره آره حاله خوبیه که دارم

رو دوتا چشمم میذارم

تو قصه هام تو شهر عشق تو هر جا باشم میارم

حاله خوبیه عشقم کنارمه تمومه چیزی که دارمه

تو عشق پنهونه واژه هام

میگم دوست دارم تنها کارمه

آره آره خیلی خوبه بودنت

دیدی آخر تو زندگیم کشوندمت

آره آره دیگه ماله من شدی

آره آره به هیچکسی نمیدمت

آره آره آره آره

آره آره خوبه تو کنارمی بیقرارم وقتی بیقرارمی

آره آره خیلی خوبه دارمت عاشقم باش بگو که تنها یارمی

آره آره حاله خوبیه که دارمت

رو دوتا چشمم میذارمت

(آره آره از مهدی احمدوند)

جلوی خونه ی مهیاس اینا رسیدند و همه کسایی که دنبال ماشین عروس بودن پیاده شدند و

قرار شد با یک دوسه جمعیت و فیلمبردار دسته گلو مهیاس خانم پرت کنه

من و فاطمه و شاهین و ماهان هم بین جمعیت ایستادیم

جمعیت_ یک .. دو .. سه

و گل پرتاب شد

همه داشتن دنبال گل میگستن که یکدفعه مهیاس دستاشو باز کردو با صدای بلند گفت : فاطمه

و بعد فاطمه با دسته گل رفت توی بغل مهیاس

یه پسره از توی جمع داد زد : به افتخار عروس آینده

و بعد جمعیت شلپ شلپ دست زدن

فاطمه _ وویی مردم از خجالت

_ حفته میخواستی گل رو نگیری

فاطمه _ نمیگرفتم میافتاد توی جوب و گرنه تو که میدونی من اصا علاقه ای به ازدواج ندارم

_ غلط کردیی

شب خوبی بود مخصوصا اینکه با صدای لالایی ماهان از پشت تلفن به خواب بری

یه هفته بعد 《 《 《 《

امروز هرچی به گوشی ماهان زنگ زدم جواب نداد خیلی نگران شدم تصمیم گرفتم برم موسسه اش و سراغی ازش بگیرم . لباسام رو عوض کردم و با گفتن اینکه با دوستم میرم بیرون از خونه خارج شدم و با تاکسی به موسسه رفتم و وارد شدم منشی موسسه با دیدنم شروع کرد به یه بند حرف زدن = سلام میخواید توی کلاسای کنکور آقای پویان شرکت کنید ؟ یا کلاسای کنکور آقای ایرانمنش ؟ البته پیشنهاد من آقای پویان چون تجربه کاریشون از آقای ایرانمنش بیشتره .

یه دفعه یه نقشه زد به سرم _ سلام میخوام توی کلاسای آقای پویان ثبت نام کنم .

منشی _ بفرمایید این فرم رو پر کنید

_ ممنون

بعد از پر کردن فرم رو کردم به منشی و گفتم _ ببخشید آقای پویان هستن

منشی _ خیر تشریف ندارن امروز مرخصی گرفتن

با شنیدن این حرف از زبان منشی دلشوره به دلم راه پیدا کرد.....

یکم توی خیابون ها رفتم تا وقت بگذره و مامان اینا شک نکنن .

حدود یه ساعت فکرم مشغول بود و ساعت رو که دیدم تقریبا نزدیکای هفت شب بود با تاکسی

رفتم سمت خونه هرچقدر که زنگ اف اف رو زدم کسی درو باز نکرد . خداکنه کلید توی بندو

بساطم باشه آهاااا پیداش کردم در حیاط رو باز کردم و دیدم صدای tv هم حتی نمیداد پس خونه نیستن . یه لحظه ته دلم خالی شد نکنه برای ماهان اتفاقی افتاده باشه و همه رفتن خوشنون ؟ یا بیمارستان ؟

در ساختمان رو هم باز کردم و داخل شدم ااااااا حد اقل یه چراغو روشن میگذاشتید . بعد از روشن کردن چراغ صدای آهنگ و شعر تولدت مبارک همه جارو پر کرد .. خونمون تزیین شده بود و کلی هم مهمون توی خونمون بود ... ع ماهان هم که اینجاس !!!! فاطمه ی بیشوورم هست .. وای امروز چندمهمهمهمهههه ؟ مممم امروز پنج شنبه است ... هفتم اردیبهشت وای تولدمهمهمهمهمههه

شیرجه رفتم توی بغل مامان

مامان _ تولدت مبارک سلیا جونم

_ فداااااا خیلی سورپرایز شدم

ماهان _ بیاااا شمع هارو فوت کننن

واسش یه چشم غره رفتم و رفتم توی اتاقم تا لباسمو عوض کنم بعد از عوض کردن لباسام و فوت کردن شمع ها و خوردن کیک نوبت کادو دادن رسیددددد

ماهان _ اووووول من

بابا _ باشه بابا تو اول

_ بده ببینم

بعد از کلی دلچک بازی جعبه ی بزرگی رو بهم داد یه جعبه ی بزرگ قرمز رنگ مهیاس هم داشت فیلم میگرفت

_ ای بابا خودت کادویی چرا زحمت کشیدی ???

ماهان _ باز کن ببین خوشت میاد

_ عععع ؟ کجااااا شه ؟؟؟؟

-- بریم بهت نشون بدم

ماهان پشت سرم به اتاقم اومد و بعد در اتاق رو بست و قفل کرد .

آب دهنمو با صدا قورت دادم

_ چرا درو بستی ؟؟

-- برای این که مزاحم نداشته باشم

با تموم شدن جمله اش منو تو بغلش گرفت و فشار

میداد .

آروم آروم دستاشو شل کرد و نشست لبه ی تختم و من رو هم نشوند روی پاش و دوباره بغلم کردو سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد...

قدرت حرف زدن نداشتم اماااا باصدای کسی که به در میزد جفتمون یه ضرب بلند شدیم

_ بله ؟

مهپاس _ ضایع ها بیاین بیرون بقیه شک کردن

ماهان _ اومدیم

_ کادوووم ؟؟؟

ماهان _ برگرد

_ ها ؟؟؟!

ماهان _ پشتتو کن خنگگگگ خانم

_ آها

یه گردنبند به گردنم آویزون کرد که روی پلاکش اسم سلیا حکاکی شده بود

_ خیلی قشنگه ...

ماهان _ پشت پلاکو ببین

پشت پلاک جایی که کسی نمیدیدش اسم ماهان حکاکی شده بود

_ ممنون ..

یه دفعه ای از کنترل خارج شدمو گوشو محکم بوس کردم ... بعد از این کارم فلنگو سریع بستم و

دویدم به سمت پذیرایی ...

فاطمه _ سلیییییی

_ هان ؟

فاطمه _ چی کادو گرفتی ؟

_ گردنمهمه

فاطمه که انگار از درهای بسته هم مارو نگاه کرده بود یه راست پشت پلاکو نشونم دادو چشمک

زد

_ وایسا ببینم تو از کجا فهمیدی ؟؟؟؟؟؟؟

فاطمه _ من باهاش رفتم و این گردنبند و سفارش داد ..

_ چراا ؟

فاطمه _ چون میخواست بدونه سلیقه ات چجوریهه؟

از اینهمه هوشمندی ماهان لبخند به روی لبام اومد که یکدفعه فاطمه محکم زد تو کمرم ..

فاطمه _ یه لحظه صبر کن آخراشه

_ کوفت نخورییی

فاطمه _ برییم

با تاکسی رفتیم سمت آموزشگاه ایندفعه منشی اصلا روده دراز نکرد

فاطمه _ سلام خانم

منشی _ سلام بفرمایید .

فاطمه _ ثبت نام...

منشیه پرید وسط حرف فاطمه : کلاس آقای پویان پر شده . اما کلاسای آقای ایرانمنش جای خالی
داره ..

فاطمه _ اااااه

_ ممنون کلاس آقای ایرانمنش ثبت نامش کنید

در حال پر کردن فرم ثبت نام برای فاطمه بودم که یه پسر حدود بیست و خورده ای ساله اومد

سمت میز منشی _ سلام خانم عبادی

منشی _ سلام آقای ایرانمنش امرتون ؟

ایرانمنش _ برای کلاس من دیگه ثبت نام نکنید میدونید که از پس شاگرد زیاد برنميام ..

وای چه صدای قشنگی داره کثافت

هنور ایرانمنش نرفته بود که فاطمه فرم نصفه پر کرده رو گذاشت روی میز منشی و گفت _ پس

ظرفیت تکمیل شد بفرمایید ...

ایرانمنش _ عع شما داشتید برای کلاس من ثبت نام میکردید ؟

_ فاطمه بیا بریم خامی کرد بیخیالش شووو

بدبخت پسره جرعت نکرد از ماشین پیاده بشه

یهووو فاطمه با قفل فرمون شیشه ی عقب ماشین پسر رو زد شیکوند

اوه اوه فاطمه اژدها وارد میشوودد

یهو یه ماشین کنارمون نگه داشت و رفت طرف فاطمه منم یه چوب از زیر صندلی عقب کشیدم

بیرون و با شدت زدم پشت پسره

یه دفعه پسره برگشت

وای خاک تو سرم اینکه ایرانمنش ههههههههه

.....

ایرمنش یه ذره نگام کرد و خندید بعد رفت سمت فاطمه .

فاطمه با قفل فرمون کوبید رو سقف ماشین پسر و داد زد _ بار آخرت باشه به یه دختر نگاه چپ

بنداز یااا وگرنه ...

ایرمنش با متانت خاص و لبخند جذابی دست فاطمه رو گرفتو آوردش پیش من .. پسره که تو

ماشین بود کپ کرده بود ایرمنش سمت ماشین پسره رفت و گفت _ به قول خانم بار آخرت باشه

نگاه چپ به دختر مردم میندازی وگرنه ...

فاطمه یه دفعه جوگیر شدو پرید وسط حرف ایرمنش _ جد و آباد توو میارم جلو چشایات افتاد؟

پسره که دیگه سه تا سکنه رد کرده بود سرشو تکون داد

ایرمنش گفت _ حالا دولا شو برش دارر .

ههه شکلات نمکی ... شاد شدیم ...

پسره دمشو گذاشت رو کولشو رفت ...

ایرانمنش اومد نزدیک ما سریع سرمو انداختم پایین و گفتم _ وای آقای ایرانمنش به خدا
شرمندتون شدم نمیدونستم شما..

پرید وسط حرفم کل عادت داره دیگه همش میپره وسط حرف آدم

ایرانمنش -- گذشته ها گذشته حال را دریابیم که به گذشته نپیوند

اوهووع بخورم ادبیاتتووووو

بعد رو کرد سمت فاطمه _ اینقدر خشونت هم نیاز نبودااا؟

فاطمه هم سرشو انداخت پایینو سرخ کرد .

یه دفعه جیغ زدم _ وای کلاسمون دیر شد

ایرانمنش هم کوئید روی پیشونیشو با یه خداحافظی کوتاه از ما رفت سوار ماشینش شدو با
سرعت رفت

فاطمه _ بریم که بدبخت شدیم

ریز خندیدم

فاطمه _ کوووووفت

سوار ماشین شدیم و به سمت آموزشگاه رفتیم هم ماشین ماهاان جلوی در پارک شده بود هم
ماشین ایرانمنش .

فاطمه _ اوه اوه بررریم

فاطمه رفت سر کلاش و منم رفتم سر کلاس قبل از ورودم یه نگاه به ساعت کردم خب خدا رو
شکر فقط پنج دقیقه دیر کردم در زدم و با صدای بفرمایید ماهان رفتم توی کلاس

ماهان با چشمای درشت نگام می کرد

_ سلام ، میتونم بشینم استاد ؟

ماهان _ بفرمایید

و بعد دوباره شروع کرد به حرف زدن درباره ی قوانین کلاس و بعدش لیست رو درآورد و حاضر
غایب کرد ...

یه یک ماهی میشه که پیش ماهان میرم کلاس همون روز بعد از کلاس منو آورد خونمون و خودش
شروع کرد با بابا حرف زدن

ماهان _ عمو سینا من میخوام دوباره سلیا رو از شما خاستگاری کنم .

بابا _ خیلی بی جا میکنی

ماهان _ ولییی...

بابا _ مگه دخترمو از سر راه آوردم؟؟ تو شاهد عذاب کشیدن دخترم بودی ؟ من میدیدم که
دخترم روز به روز داشت آب میشد .. من عشق پاکشو تو چشاش دیدم .. ولی ...

ماهان _ ولی چی ؟؟؟؟؟

بابا _ خودتو بهم ثابت کن .. ثابت کن تا بفهمم میتونم عزیزترین کسم رو بسپارم دستت

ماهان _ چجوری ؟

بابا _ خودت میدونی ..

از ساره گرفتم و آوردم دادم به سایه .

خیلی دختره نجسبیه و بدجور به ماهان طناب میده ولی ماهان حسابش نمیکنه ...

فاطمه که کلاسش تموم شد اومد پیشم

فاطمه _ وای خدا مردمممم

_ خدا بیامرزت

فاطمه _ تو چرا اخمات تو همه ؟

_ هیچی بابا سایه نجسب اومده بود پیشم

فاطمه _ غلط کرده بیخیال پاشو بریم که الاناس مهیاس پدرمونو بیاره جلو چشمون .

_ با ماشین تو بریماااا

فاطمه _ به یه شرط میزارم سوار ماشینم بشی ؟

_ چه شرطی ؟

فاطمه _ آهنگ غمگین بزارم

_ باوش بریم

فاطمه _ چه عجب ماهان سیریش پیشت نیست ..

_ آره گفت یه کاری داره

فاطمه _ بی خیال بریم

_ بریم

توی ماشین فاطمه آهنگ عادت از مجید یحیایی رو گذاشت که خیلی حال داد درسته یکمی
غمگین بود ولی فوق العاده قشنگ بود

امروز خونه ی مهیاس دعوت بودیم و میگفت که خبرش برامون سورپرایز داشت ...

توراه بودیم که گوشیم زنگ خورد ..

شمارش ناشناس بود

_ بله ؟

ناشناس _ اگه میخوای از کارهای به اصطلاح نامزد جونت با خبر بشی توی کیفتو نگاه کن

_ هان ؟

قطع کرد بیشوور

فاطمه _ کی بود سلی ؟

_ نمیدونم گفت اگه میخوای از کارای به اصطلاح نامزد جونت با خبر بشی کیفتو نگاه کن ..

تا اینو گفتم فاطمه زد کنارو شروع کرد به گشتن توی کیفم

_ ااااا

فاطمه _ این چیه ؟

_ چی ???

فاطمه _ این کاغذ مشکوکه

_ وای اره خیلی

یه کاغذ به رنگ زرد که چهارتا تا خورده بود و عکس یه اسکلت روش کشیده شده بود

_ بازش کن ببینم توش چیه

متن نامه : سلام خانم خوشگله

حال نامزد قلابیت چطوره ؟

از این بازی پاتو بکش بیرون به خاطر خوشبختی به اصطلاح عشقتم که شده دست از سر ماهان بردار

اون خودش صاحب داره ... اون پیش صاحبش خوشبخت تره صاحبشو گم کرده بود ... حالا پیداش کرده

خوب گوشاتو باز کن خانم کوچولو اگه هنوزم باور نداری بیا به این آدرس تا حقیقتو با چشمای خودت ببینی خیابان (.....) پارک (.....)

ساعت پنج عصر منتظرتم خانم کوچولو

.....

آب دهنمو قورت دادم فاطمه با وحشت به نامه نگاه میکرد ..

فاطمه _ چیکار میکنی سلیا ؟

_ من به ماهانم مطمئنم .. میرم به این آدرس که خیالم جمع تر بشه ... میدونم این یه شوخیه مسخرست

فاطمه _ منم باهات میام عمرا بزارم تنها بری

_ باش بیا ... الان ساعت چنده ؟

فاطمه _ ساعت دو

_ بریم خونه مهیاس اینا بعد از اون طرفدمیریم به این ادرس ...

فاطمه _ راستی سلیا شماره ای که بهت زنگ زدو پاک ...

پریدم وسط حرفش _ از تلفن عمومی بود

دیگه حرفی نزد راه افتادیم سمت خونه ی مهیاس.

توی خونه ی مهیاس نشستیم بودیم و خانم به اصطلاح باهامون قهر بود بعد از اینکه جریان نامه رو براش گفتیم باهامون آشتی کرد ...

فاطمه _ خب خبر مهمت چی بود مهیاس خانم ؟

مهیاس _ آخ آخ اصلا یادم رفت بهتون بگم

_ خب حالا بگو دیه ؟

مهیاس _ پاشید برید توی اتاق آخری

فاطمه _ اون اتاق که انباریه

مهیاس _ خب حالا شما برید ببینید ...

فاطمه _ پاشو سلیا پاشو بریم این مارو سر کار گذاشته ...

در اتاق رو که باز کردیم نزدیک بود سخته کنیم ..

_ اینجا چرا اینجوری شده ؟

مهیاس _ وااا؟ زشت شده ؟؟؟؟

_ دیوونه چرا اینجارو شبیه اتاق بچه درست کردی؟

مهیاس_ اینجا از این به بعد اتاق فنقل مامان و بابا و همچنین غسل خاله هاست ؟

_ وای فاطمه داریم خاله میشیم

و بعد رفتم بغل فاطمه و شروع کردیم همدیگرو ماچ و بوس کردن ...

مهیاس _ روانی ها الان باید منو بقل کنی دو بهم تبریک بگی ...

تا حرفش تموم شد من و فاطمه شیرجه رفتیم توی بقلش و از سرو کولش بالا رفتیم ...

_ فاطمه پاشو دیگه الان ساعت چهار و نیمه دیر میشه هااااا

فاطمه _ بریم بریم

استرس تموم وجودمو پر کرده بود ...

فاطمه _ وا سلیا چرا رنگو روت گچ شده آروم باش بابا ... من مطمئنم ماهان کاری نکرده و همه ی

اینا نقشه اس

_ مرسی که بهم امیدواری میدی ...

بالاخره به محل مورد نظر رسیدیم

_ وای فاطمه دستمو بگیر دارم میمیرم

فاطمه _ ااه قوی باش بابا جان

یکم که راه رفتیم یه دفعه ماهان رو دیدم که روی یه صندلی یه نفره نشسته بود اما تنها ...

دوباره گوشیم زنگ خورد .. بازم شمارش ناشناس بود ...

_ بله ؟

فاطمه خواست جلومو بگیره اما پش زدم و به سمت ماهان دویدمم

تا ماهان منو دید لبخند به روم زدو گفت : سلام عزیز....

حرفش نصفه موند چون با تموم قدرتی که داشتم زدم توی گوشش

دستمو با حالت تهدید بالا آوردم

_ خیلی پستی ... ازت متنفرم ... نمیخوام ریختتو دیگه ببینم .. الان داری خودتو به بای من ثابت

میکنی ؟ آررره ؟؟؟؟ برات متاسفم .. بیشتر از تو برای خودم متاسفم که بهت به اندازه ی

چشمام اعتماد داشتم حیف بهترین سالای عمرم که به خاطر تو حروم شد

با سرعت شروع کردم به دویدن ..

به ماهان و فاطمه هم که پشت سرم میدویدن و صدام میکردن توجه ای نکردم....

کل روز رو توی یه پارک داشتم گریه میکردم گوشه ای ام رو هم خاموش کرده بودم

با صدای رعد و برق به خودم اومدم ..

باران شروع کرده بود به باریدن ... دلم یهو حوس یه آهنگی رو کرد ... توی اون موقع توی شعاع

بیست کیلومتری از پارک پرنده هم پر نمیزد . گوشیم رو روشن کردم ... پیام ها یکی یکی به

گوشیم هجوم آوردن اما من فقط توی لیست آهنگ ها داشتم دنبال یه آهنگ میگشتم ..

لرز بدی به تنم افتاد از توی کیفم شال گردنی که ماهان خودش برام بافته بودو درآوردم یاد اینکه

چقدر برای بافتن این شال سختی کشیده بود افتادم و با صدای بلند خندیدم و اشک ریختم شال

رو دور گردنم پیچیدم .. و جون و دل سپردم به آهنگی که داشت از گوشیم پخش میشد :

بارون داره هدر میشه بیا با من قدم بزن

دلم داره پر میزنه واسه تو و قدم زدن

وقتی هوا بارونیه دلم برات تنگ میشه باز

نمیدونی تو این هوا چشات چه خوش رنگ میشه باز

بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره

قدم زدن تو بارون

با تو چه حالی داره

دلم هواتو داره

بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره

قدم زدن تو بارون

باتو چه حالی داره

دلم هواتو داره

نیستی خودت کنارم و صدات همش تو گوشمه

بارونیه قشنگی که هدیه دادی رو دوشمه

بارون حواسش به توئه اونم دلش پر میزنه

بجای من با قطره هاش رو شیشه تون در میزنه

بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره

قدم زدن تو بارون

با تو چه حالی داره

دلم هواتو داره

بارون هواتو داره

دلَم هواتو داره

بارون هواتو داره

(آهنگ بارون از امین رستمی)

بعد از اینکه حسابی خالی شدم به ماه خیره شدم

_ تو هم تنهایی؟؟؟ تو کسی رو داشتی که ولت کنه؟ میون یه عالمه ستاره گیر افتادی؟

هیشکی تورو درک نمیکنه ... مثل منی

به خونه رفتم بابا با نگرانی نگام کرد .

به هر سوالی که ازم پرسیدن جواب ندادم و رفتم توی اتاقم ... فردا میرم آموزشگاه باید مدارکم

رو پس بگیرم و تسویه کنم .. دیگه نمیخوام به اون آموزشگاه برم

لباسام رو عوض کردم و به آبی که از دماغم آویزون بود توجه ای نکردم و خزیدم زیر پتوی گرم

و خرسی که از فاطمه روز تولدم کادو گرفته بودم رو توی بقل خودم حل کردم

با یادآوری تولد دستم رو روی گردنبندم کشیدم و پشت گردنبند یعنی جایی که اسم ماهان اونجا

بود رو نوازش کردم

_ هنوزم دوست دارم ماهانی این درحالیه که نباید دوست داشته باشم ... اما بدون کنج قلبم یه

جایی داری ... هندزفری ام رو از توی کشوی عسلی تختم بیرون آوردم و دوباره یه آهنگی رو پلی

کردم:

میگن هیچ عشقی تو دنیا ، مثله عشقه اولین نیست

میگذره یه عمری اما ، از خیالت رفتنی نیست

داغه عشقه هیچکی مثله ، اونکه پس میزنتت نیست

چقدہ تنہاشی وقتی ، ہیچکسی ہم قدمت نیست (ہیچکسی ہم قدمت نیست)

میگن ہیچ عشقی تو دنیا ، مثلہ عشقہ اولین نیست

میگذرہ یہ عمری اما ، از خیالت رفتنی نیست

داغہ عشقہ ہیچکی مثلہ ، اونکہ پس میزننت نیست

چقدہ تنہاشی وقتی ، ہیچکسی ہم قدمت نیست

چقدہ سخته بدونی ، اونکہ میخواستش نیمونہ

کہ دلش یہ جایہ دیگست و ہمہ وجودش مالہ اونہ

چقدہ برای اونکہ ، جون میدی غریبہ باشی

بگی میخوام با تو باشم ، بگہ میخوام کہ نباشی (نباشی)

چقدہ سخته بدونی ، اونکہ میخواستش نیمونہ

کہ دلش یہ جایہ دیگست و ہمہ وجودش مالہ اونہ

چقدہ برای اونکہ ، جون میدی غریبہ باشی

بگی میخوام با تو باشم ، بگہ میخوام کہ نباشی

(آہنگ عشق اول از مہدی احمدوند)

با ہمین آہنگ بہ خواب رفتم

صبح به خودم حسابی رسیدم . دیشب سرما هم خورده بودم اما بازم با خوردن دو سه تا قرص کلداکس به فراموشی سپردمش .

امروز روز آخریه که قراره برم آموزشگاه از دیشب تا حالا هوا خیلی سرد شده پاییز و این سرما یکم غیر قابل هضمه .

یه پالتوی قهوه ای پوشیدم با شلوار و شال کرم .

نیم بوت های قهوه ایم رو هم برداشتم

تیپم کامل شد .

از خونه بیرون اومدم و با یه تاکسی خودمو به آموزشگاه رسوندم

با سلام پیش منشی پر حرف و دوست داشتنی رفتم .. یکمی تپلی بود دلم برات تنگ میشه خانم عبادی ...

_ سلام .

عبادی _ سلام عزیزم

_ برای تسویه اومدم ..

عبادی _ دیگه نمی خوام بیای پیش ما ؟

_ نه به اندازه ی کافی یاد گرفتم انشالله بقیه اش رو توی خونه خودم میخونم ..

عبادی _ حیفه ها

_ نه عبادی جون اینجوری بهتره

عبادی _ باشه هر جور فکر میکنی خوبه . صلاح مملکت خویش خسروان دانند .

بعد از انجام کارها با عبادی رو بوسی کردم و خدافظی کردم داشتم از در آموزشگاه میومدم بیرون
که ایرانمنش جلوم ظاهر شد ...

_ سلام آقای ایرانمنش

ایرانمنش _ سلام خانم خوبید انشالله ؟

_ ممنون کاری دارید با من ؟

ایرانمنش _ بله یه کار خصوصی

_ بفرمایید

ایرانمنش _ میشه یه قهوه مهمونتون کنم ؟

_ ایرادی نداره

ایرانمنش _ ممنون این نزدیکی ها یه کافی شاپ هست بریم اونجا هم یه چیزی میخوریم هم من
حرفم رو بهترتون میزنم

_ باشه به هر حال ممنون ..

از آموزشگاه بیرون اومدم و با ایرانمنش سوار ماشینش شدیم .

تا ایرانمنش ماشین رو روشن کرد ماشین ماهان جلوی در آموزشگاه توقف کرد . اول با تعجب و
بعد با نگاهی که به غم نشسته بود نگام کرد .

منم با پوزخند اما دیگه فرصتی پیش نیومد که نگاه کنم چون ایرانمنش با سرعت از اونجا دور
شد

توی کافی شاپ نشسته بودم و منتظر چشم به ایرانمنش دوخته بودم

احساس میکردم حرف زدن براش سخته به خاطر همین فرصت کافی رو بهش دادم ..

بعد از پنج دقیقه بالاخره به حرف اومد : میخوام از اولش براتون بگم تا بیشتر و بهتر درکم کنید

اسمم کیارشه ... کیارش ایرانمنش . بیست و شش سالمه و سه سالی هست که به بچه های کنکوری درس میدم ... تا قبل از اینکه با شماها رو به رو بشم به عشق توی نگاه اول هیچ اعتقادی نداشتم اما بهتره برم سر اصل مطلب ... من توی نگاه اول عاشق دوست شما شدم .. فاطمه خانم .

دیدار اول که یادتون هست ؟

با سر حرفشو تایید کردم

ایرانمنش _ میدونم فاطمه خانم جز شما توی آموزشگاه با هیچ کس دیگه صمیمی نیست و چون رو به رویی با خودش برام سخته یعنی .. میدونید حیا و متانت ایشون قدرت حرف زدن از من رو میگیره ... خیلی فکر کردم تا اینکه به این نتیجه رسیدم که با شما درمیون بزارم . میشه برام خواهری کنیدو در این مورد با فاطمه خانم صحبت کنید ؟؟؟؟

هضم حرفاش برام سخت نبود .. چندباری با فاطمه فیس تو فیس دیده بودمش و میدونستم فاطمه هم همچین نسبت بهش بی محل نیست ...

یه پسر تقریبا بور چشمای سبر عسلی قد بلندو هیکلی .. خدایی جذاب بود .. الانم که اینقدر خجالت کشید رنگ پوستش به جای سفید قرمز شده.

_ حتما باهاش حرف میزنم ...

یه دفعه سرشو آورد بالا _ ایشالله یه روزی جبران کنم ...

_ ایشالله ... من دیگه برم کار دارم

کیارش _ برسونمتون ...

_ مزاحم نمیشم ...

کیارش _ مراحمید ... بفرمایید

رفتم توی خونه ... بعله مهمون داریم ... بوی عطرشم که کل خونرو برداشته

توجهی نکردم و به سمت اتاقم راه افتادم

بابا _ سلیا ...

_ من با این آقا هیچ حرفی ندارم بهش بگید تشریف ببره

ماهان _ سلیا یه طرفه به قاضی نرووو

_ بابا جان آقا ماهان خیلی خوب خودشو ثابت کرد

بابا _ من خودم از همه چیز خبر دارم ...

_ واقعا که ... اونوقت میگوید که ...

بابا _ بزار حرفاشو بهت بزنه

_ دروغ میببیه ... فریبم داده ... از اعتماد من سواستفاده کرده ...

با یاد آوری صحنه ای که دیدم دوباره با صدای بلند زدم زیر گریه .. قبل از اینکه روی زمین زانو

بزنم تو بغل کسی فرو رفتم و بعد احساس کردم که داره از پله ها میره بالا ...

توی اتاقم رفت با پاهام بهش میزدم و هی لنگ و لقد میپروندم بهش که بزارتم زمین ...

ماهان _ ببین سلیا چه بخوای چه نخوای باید باهات حرف بزنم...

_ غلط کردی ولمممم کن .

ماهان _ بهتره نفر سوم هم بیاد و خودش با من داستانو کامل کنه ...

با شنیدن کلمه نفر سوم یهو گریه ام بند اومد و ساکت شدم ..

در اتاقم باز شدو تنفرانگیر ترین دختر عمرم اومد توی اتاق

سایه _ داشتم میگفتم .. دوست و رفیق فاب مهیاس بود با مهیاس توی کلاس کنکور ثبت نام میکنن اونموقع ها آبجیم به تنها کسی که اهمیت میداد مهیاس بود حتی به مامان و بابامم به اندازه ی مهیاس توجه نمیکرد .. سرمه مهیاس رو امین و رازدارو مرهم خودش میدونست .. توی کلاسای کنکور عاشق ماهان شد. ماهان زندگیشو تغییر داده بود به قدری شادو شنگول شده بود که همه متعجب بودن ... قضیه رو با مهیاس درمیان گذاشت . مهیاس اول تعجب کرده بوده بعد سرمه رو سرزنش میکنه که ماهان خودش نامزد داره و تو نباید عاشق مرد زن دار بشی سرمه از سرزنش شدن بیزاره .. رابطه اش رو با مهیاس قطع کردو من شاهد حال خراب تنها خواهرم بودم

حالش خیلی بد شده بود و تنها همدمش من بودم و به تموم درد دلش گوش کردم ...

سرمه ی مهربون من تبدیل شده بود به یه آدم کینه ای ... تصمیم گرفت از طریق من ماهان رو به چشم تو بد کنه و تو ولش کنی ..

اون کسی که بهت زنگ زد سرمه بود اون کسی که اون نامه رو نوشت سرمه بود و اون کسی که نامه رو توی کیف گذاشت من بودم یادته که به بهانه ی جزوه کیفیت پیش من موند ...

حاضر شدم برای سلامتی خواهرم هر کاری بکنم

جلسه قبلش غایب بودم با هزار بار اصرار به ماهان ازش تونستم رضایت بگیرم که بیاد توی یه پارکی و به من درسای جلسه قبل رد توضیح بده نزدیکیمون هم به خاطر این بود که ماهان توی جزوه رو ببین و به من توضیح بده ...

وقتی تو رفتی خواهرم سرمه اون طرف خیابون تصادف کردو من اون لحظه فهمیدم آه تو دامن خواهرم رو گرفته ... سرمه الان توی کماست .. برای سلامتی اش دعا کن من از طرف خودم و سرمه ازت معذرت میخوام ...

جلوی پام روی زمین نشست

_ خواهرم رو ببخش

از بغل ماهان بیرون اومدم و سایه رو تو بغلم گرفتم و باهم شروع کردیم به گریه کردن .

سایه _ سلیا بگو ... بگو که بخشیدیش ...

میون هق هق گریه ام گفتم _ من بخشیدمشمیشه بینمش ؟

سایه _ آره

ماهان _ بسته گریه نکنید با گریه چیزی درست نمیشه .

سایه یکدفعه سرشو از توی بغلم بیرون آورد و رو به ماهان گفت _ تو چی ؟ منو آبیجیم رو

میبخشی ؟

ماهان _ باید فکر کنم ... میدونی چقدر من و سلیا سر خواهر جنابعالی زجر کشیدیم ...

بابام همیشه میگفت بی اندازه مهربونم و بعضی وقتا همین مهربونی کار دستم میداد ...

سایه رو از بغلم بیرون آوردم و با اخم نگاهی کردم و بهش حمله کردم و با مشتای کوچولوم تو

سینه اش میکوبیدم ...

_ چطور دلت میاد هاااان ... دختر مردم روی تخت بیمارستان افتاده اون وقت تو میگی (اداشو در

آوردم) باید فکر کنم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ هااان ؟؟؟

با دستاش جلوی ضربه هامو گرفت و گفت _ آروم باش .. من فقط به خاطر تو این حرفو زدم ..

_ نمیخوااام ببخشش گناه دارههه

ماهان _ باشه .. باشه میبخشمش و از خدا میخوام که بهش رحم کنه و زندگی رو دوباره بهش

ببخشه _ میشه بریم بیمارستان ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ماهان _ آره خانمم آره عزیزم میبرمت .

توی راه بودیم و سکوت ماشین هر از گاهی با هق هق من یا سایه شکسته میشد .

درسته بخشیدمش ولی آخه یه انسان چقدر میتونه پر رو باشه که یه همچین کاری بکنه واه واه
چه دوره زمونه ای شده دیگه به مرد زندار هم رحم نمیکنند ... واقعا که ...
ماهان _ پیاده بشید رسیدیم .

تاحالا سرمه رو ندیده بودم و نمیدونم چرا مهیاس حرفی راجبه سرمه بهم نزده بود .
صورتش کبود و زخم بود و دور اطرافش با سیم های مختلف پر شده بود یه لحظه چهره ی ماهان
وقتی که تو کما بود اومد جلوی چشمام ...

_ سایه عکس سرمه رو داری ???

سرش رو تکون دادو از توی کیفش گوشیش رو در آورد ..

یه دختر سبزه با چشمای کشیده و درشت مشکی

دماغ عملی لبای باد کرده .. تقریبا اگه از عمل دماغش چشم پوشی کنیم میشد بهش گفت
خوشگل

یه نگاه به سایه انداختم زمین تا آسمون با آبجیش فری داشت صورت گرد و تقریبا تپل سفید
چشمای کشیده اما قهوه ای . موهای قهوه ای تیره که از شالش گذاشته بود بیرون لبای کوچولو
قلوه ای .

دماغشم بددد نبود ولی کلا از سرمه خوشگل تر بود .

_ سایه ؟

سایه _ بله ؟

_ میشه برم توی اتاقش ؟

سایه _ صبر کن چند دقیقه ...

سایه _ دکترش میگه نمیشه ...

_ حیف

ماهان _ سلیا

_ هوم ؟

ماهان _ بریم دیگه عمو سینا نگرانه

_ باشه بریم

با سایه و مامانش اینا خداحافظی کردم و راه افتادم سمت ماشین ماهان

توی ماشین که نشستم ماهان گفت _ خب میشنوم

_ خدارو شکر که میشنوی خیلیا این نعمت و ندارن

ماهان _ هه هه هه

_ هه هه هه و

ماهان _ سلیاااا

_ هااان ؟

ماهان _ توی ماشین کیارش چیکار میکردی ؟

_ کیارش کیه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ماهان _ ایرانمنش رو میگمممم امروز صبح

_ آهااااااااا ایرانمنش رو میگی ...

یه دفعه کوبیدم توی سرم ای وای خاک تو گورم با فاطمه حرف نزدم ..

ماهان _ درمورد چی ؟

_ ای بابا فضول شد یاااا .. هیچی باو تیرپ خجالت برداشت که من با فاطمی دیوونه راجبه
خاستگاریش حرف بزنم ...

ماهان _ آهان

_ ارضا شد ؟

ماهان _ بیتریت

_ حس فضولیتو میگم

یه چشم غره بهم رفت که نیشم باز شد ...

ماهان _ دیگه زود قضاوت نکن

_ خودتو ...

ماهان _ باشه بابا حرفای تکراری میخوای بزنی .. خودتو بزار جای من و فلان و فلان

_ واقعا که

ماهان _ سلی

_ چیه ؟

ماهان _ سلی

_ هان ؟

ماهان _ سللیلیلی

_ زهر مار حرفتو بزن دیگه

ماهان _ سللیای من

_ جونم ؟

ماهان _ حالاا شد

جوابم فقط یه لبخند بود .

ماهان _ بهت گفته بودم چقدر دوست دارم ؟

سلیا _ مممم ... مگه دوسم داری ???

لپم و کشیدو گفت _ شیطون خانم

سلیا _ ببخشیدااا لپه کش تنبان نیست

ماهان _ عع ؟

_ عید نه الان

ماهان _ نمکدون

_ عع ماهان کجا داری میری ؟

ماهان _ یه جای خووووب

_ بابا نگران میشه

ماهان _ اتفاقا زنگ زد گفت هر جا دوست داری برش دار ببرش

_ پس الکی گفتی تو بیمارستان ؟

ماهان _ اره از بیمارستان متنفرم و ترجیح میدم دفعه ی بعد برای به دنیا اومدن بچم دوباره پیام

بیمارستان

ماهان _ اهان

_ خب اینجا کجاست ؟؟؟؟

ماهان (با نیش باز) _ خونموووون

_ وویویوی

مثل فشنک پریدم پایین توی یه حیاط خوشگل بودم ...

واییی خدا جووون دمت گرمم چه شووری توور کردمممممم

هو هو هو

عظمت خونه گرفته بودمو همون وسط حیاط داشتم قر میدادم

ماهان _ یکمشو بزار برای شب عروسی

_ نیچ زیادددم دارم

ماهان _ میخوای تورو هم نگا کن

مثل جنگلیای آمازونی حمله کردم به توی خونه

کل خونرو در عرض نیم ساعت دید زدمم

ماهان _ یه جارو ندیدی

_ کجاااا ؟؟؟؟

ماهان _ طبقه ی بالا هنو مونده

مثل باد از کنارش گذشتم و به سمت پله های بالا پرواز کردمممم

جلوی آینه ی اتاق خواب ایستاده بودم که زمزمه ی ماهان به گوشم خورد :

دلت آینه ی ایثار عشق است

نگاهت معنی بیدار عشق است

تو در آبادی دل خانه داری

تو را دیدن همان دیدار عشق

دستاش دور کمرم حلقه شد

_ ممم چیزه خطرناک شدی ...

ماهان :

هر دیده که عاشق است خوابش ندهید

هر دل که در آتش است آبش ندهید

دل از بر من رمید ، از بهر خدای

گر آید و در زند جوابش ندهید

_ شاعر شدیاااا

ماهان:

خدا " تو " را که می آفرید

حواسش

پرت آرزو های من بود !

شدی همان آرزوی من ...!

_ ماهانی ساعت چنده ؟

ماهان _ یه چیزی رو لبات داره اذیتت میکنه ..

_ چیییییی ؟؟؟؟

ماهان سرشو آورد جلو و با آخم به لبام نگاه میکرد.

ماهان _ زیادی داره بهش خوش میگذره

_ می خوای ادبش کنی ؟؟؟؟!

ماهان _ بدمم نییاد

و برای اولین بار تمام رژلب هایی که به قول ماهان اذیتم میکردن به دست بهترین عشق دنیا ادب شدن ...

ماهان _ اگه بازم اذیتت میکردن یه ندا بدی دخلشونو میارممم

_ امشب یه چیزیت شدهاااا

ماهان _ بهتره بریم .

_ آره بهتره بریم

توی ماشین نشسته بودیم و به موسیقی که ماهان گذاشته بودو بعضی وقتا جوگیر میشدو باهاش میخوند گوش میکردیم :

از اینجا تا اونوره دنیا باهاات میام باهاات میمونم

تورو می خوام تا پایه جونم دوست دارم آرومه جونم

از اینجا تا اونوره دنیا واسه تو دل خوشی میارم

نمی دونی چقدر عزیزی آرزویی جز تو ندارم

با دلو جون بمون با دلو جون بخند بگو دوست دارم بگو خیلی گلم

با دلو جون بهم بگو که با منی بگو که تا ابد عهدو نمی شکنی

کنارتم تو عشقو لبخند کنارتم تو غم و شادی

ممنون از اینکه به دله من این عاشقی رو هدیه دادی

اسم تو که رو لب میارم لحظه هام عاشقونه میشه

نگام میوفته تو نگاتو دلم برات دیونه میشه

با دل و جون بمون با دل و جون بخند بگو دوسم داری

با دلو جون بهم بگو که با منی بگو که تا ابد عهدو نمی شکنی

از اینجا تا اونوره دنیا باهات میام باهات میمونم

تورو می خوام تا پایه جونم دوست دارم آرومه جونم

از اینجا تا اونوره دنیا واسه تو دل خوشی میارم

نمی دونی چقدر عزیزیی آرزویی جز تو ندارم

با دلو جون بمون با دلو جون بخند بگو دوست دارم بگو خیلی گلم

با دلو جون بهم بگو که با منی بگو که تا ابد عهدو نمیشکنی

(آهنگ تا اونور دنیا از حمید اصغری)

_ ماهان یکم آرومتر برو سخته کرددم

ماهان_ جیغ بزنی خالی میشی

_ دیوونه پلیس جلوی ماشینو میگیره

ماهان _ خب بگیره فداي سرت

سرگرد _ از کجا معلوم ؟

_ می خواهید زنگ بزنید به بابام

سرگرد _ از کجا معلوم بابات پشت تلفن باشه

_ ای بابا جناب سرگرد چقدر سخت میگیرید

سرگرد _ همین که گفتم .. ماشین هم میره پارکینگ

ماهان _ باشه چشم بریم

_ جناب سرگرد هیچ راه دیگه ای ندارهههه؟؟

سرگرد _ نه

توی ماشین پلیس نشسته بودیم ...

من و ماهان کنار هم و یک پلیس زن اینور من بود و یه سرباز مرد اونور ماهان .. نگا تو رو خدا انگار

قاتل زنجیره ای گرفتن ...

ماهان _ سلیا ...

سربازه _ نباید باهم حرف بزنید ...

ماهان _ نمیخوام نقشه فرار بهش بگم که .

سربازه _ به هر حال

ماهان _ بزار دوتا کلمه حرف بزنممم گناه دارم

سربازه _ به من نگاه کن حرفتو بزن

ماهان _ پوووووف باش همینم غنیمته

سربازه _ حرفتو بزن

ماهان _ سلیا ؟

منم رومو کردم طرف زنه _ هان ؟

ماهان _ به آرزوم رسیدم

_ چه ارزویی ؟

ماهان _ با تو سوار ماشین پلیس بشم

_ دیوونه ...

ماهان _ آره دیوونه ی تو

نیشم باز شدو برگشتم سمت ماهان که دیدم اونم داره منو نگاه میکنه یدفعه سربازه گفت _

همدیگرو نگاه نکنید

ماهان _ ای بابا

ریز زدم زیر خنده

توی اتاق سرگرده نشسته بودیم و منتظر بودیم بابای من و بابای ماهان با شناسنامه بیان دنبالمون

ماهان _ جناب سرهنگ

سرگرده _ سرگرد هستم

یکدفعه پاهان زد زیر خنده

وای خدا شفافش بده این امشب خل شده

ماهان _ مثل این فیلما شد

سرگرده یه اخم بهش کردو مشغول انجام دادن کاراش شد ...

بعد از ده دقیقه یه سربازه اومد توی اتاق و گفت که والدین این خانم و آقا اومدن ...

باباهامون که اومدن توی اتاق سرگرد من و ماهان با نیش باز بلند شدیم و گفتیم _ سلام

عمو نیما _ علیک سلام

بابامم سرشد از روی تاسف تکون دادو اومد نزدیک میز جناب سرگرد

بابا _ سلام خسته نباشید این بچه های ما چیکار کردن ؟

سرگرد _ شما هردوشون رو میشناسید ؟

بابا _ دخترم و داماد آیندم

اسم داماد رو که آورد ماهان نیشش از پس کله اش در رفت ...

سرگرد _ خودتون رو بزارید جای ما یه ماشین با سرعت بالا تو خیابون ... حالا خوب شد بهش

ایست دادیم ایستاد ...

بعدشم که یه دختر توی ماشین این سازه بود .. بهش میگم نسبتت با این خانم چیه میگه قراره

زنم بشه ... میگم نامزدید ؟ میگه قراره بشه خب ما هم آوردیمشون اینجا بالاخره مملکت قانون

داره

بابا سری تکون دادو گفت _ حق با شماست جناب

سرگرد _ جسارت نباشه شناسنامه هاتون رو بدین که ما مطمئن بشیم

بعد از اینکه شناسنامه هارو دید گفت میتونید برید

ماهان _ جناب سرگرد

سرگرد _ بله ؟

ماهان _ ماشینم !!!!!

سرگرد _ توی پارکینگ کلانتریه ... اینم سویچش ..

ماهان _ قربون دست و بالتون .. خداحافظ

سرگرد _ به سلامت

ماهان _ بابا

عمو نیما _ هان ؟

ماهان _ من سلیا رو میارم ...

عمو نیما _ خیلی رو داریا!!!!

ماهان _ زندههههه خب

بابا _ بیاید خونه ی ما ... قراره تاریخ عروسیتون رو مشخص کنیم

ماهان لپ بابای من و بابای خودش رو بوس کرد و دست منو گرفت و کشید سمت ماشین خودش ..

_ میگما ماهان ... امشب عجب شبی شددد

ماهان _ آره اصلا اسم سرمه و سایه میاد تن و بدنم میلرزههههه

_ اوهوم

ماهان _ میگماااا مامان باباشون چه هدفی از انتخاب اسم بچه هاشون داشتن ???

_ چطووور؟

ماهان _ اسماشون عجیب غریبه زدن تو کار لواز آرایش

پقی زدم زیر خنده

ماهان _ راست میگم دیگه خوب شد خواهر دیگه ای ندارن و گرنه حتما اسمای خواهرای بعدیش

رژ لب و خط چشم بود

دوبارخ زدم زیر خنده

ماهان _ ای جان چه قشنگ استارت میزنی ...

یه دفعه ساکت شدم

_ ها ؟؟؟؟

ماهان _ وقتی میخندی انگار استارت میزنی

با کیفم جوری زدم تو سرش که صدای موبایلم دراومد

عع کیه این وقت شب داره بهم زنگ میزنه ؟؟؟؟

ماهان _ آخ سرررم .. جواب بده اون لامصبو دیگه

_ الووو؟

فاطمه _ سلام

_ علیک سلام ..

فاطمه _ ممم سلیا ... کیا دیگه چی میگفت ؟

_ جانمممم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ کیا کیه ؟

فاطمه _ کیارش دیگه ...

_ منظورت همون آقای ایرانمنشه ؟

فاطمه _ چه فرقی میکنه

_ خیلیییی فرق میکنه

فاطمه _ خب حالا چی میگفت

_ هیچی میگه یه دل نه صد دل در نگاه اول گرفتار چشمان پر متانت شده است

فاطمه _ من برم فکرامو بکنم

_ گمشو از جلو چشم

فاطمه _ بابای

ماهان _ سلیا چه تاریخی مد نظرته ؟

_ ممم نمیدونمممم

ماهان _ به نظرت شبه یلدا خوبه ؟؟؟؟

_ آرررره

ماهان _ پس اونجا هم میگی شب یلدا _ اووووووم

ماهان _ سلی

_ جون ؟

ماهان _ پیر پایین

بر طبق قرارایی که با ماهان تو ماشین گذاشتیم عروسی افتاد همون شبه یلدا ...

یه ماهه مونده بود تا شب یلدا که مثل اسب فقط میدویدیم دنبال کارا مثل خرید و اجاره ی باغ و لباس عروس و کت شلوارو چررت و پرررت

یه لباس عروسییی خریدممم جیگررت

دکله اما بالا تنه اش با تور و گیپور تقریبا پوشیده

شده بود ... از این مدل جدیدا بود چه عروسی بشمم من ... ماهان گفت که دیگه لازم نیست برم آموزشگاه و خودش فشرده بهم یاد میده

چنقده من جیگرمم ایشالله مبارکم باد امشب خیلی ناناسم ایشالله مبارکم باد راستی فاطمه و کیارشم عقد کردن و دارن حال میکنند ...

ارایشگر _ عروس خانمم

_ بله ؟

ارایشگر _ لباسو بپوش دیگه کار موهات و صورتت تموم شده

_ دستتون دردکنه

لباس خوشگلمو که پوشیدم از اتاقه اومدم بیرون

اووووو فاطمه رووووو

تا اومدم دهنمو باز کنم یه چیزی بهش بگم یکدفعه برای گوشیش اس ام اس اومد و فاطمه خوابید
رو گوشیش ...

نگا تورو خداااااا ... حالا انگار چی هست ..

فاطمه پرید توی یه اتاق و درو بست...

خیلی شیک رفتم توی اتاقی که فاطمه رفته بود .

خداروشکر نفهمید من رفتم توی اتاق رفتم پشتش وایسادم تا بتونم توی گوشیشو ببینم ...

اوه مای گاد اس ام اس از عشق جان ...

نگا تورو خدا ... عشق جان اونوقت اسم ماهان تو گوشه من شکارچی سیو شده اسم منم تو

گوشه ماهان شکار ... خخخ شکار و شکارچی

خخخ حالا بزار ببینم چی فرستاده واسش !!

کیارش _ سلام خانمی .

بی زحمت هروقت از جلوی آینه ردشدی این دوست مارو ببوس بعدا باهات حساب میکنم ...

یدفعه فاطمه زد زیر خنده ...

عمه ی اصغر قصابم بود میخندید

کوبیدم پشت کمرش .

فاطمه _ آیییییی افلیج شدمممم توروحت فضول

آرایشگر _ عروس خانم اقا داماد اومدن...

_ وای قربونت برم من فاطمههههه بدووو خیر سرت مثلا ساقدوشیاااا

فاطمه _ بریمم

مهپاس _ کوفتتون بشه

فاطمه _ شکمتو جمع کن بابا ... من و کیا جای تو و سپهرو گرفتیم

یه نگاه به شکم مهپاس کردم و دولا شدم یه گاز از شکمش کردم .

مهپاس _ آییی سلیااااا

_ حفته ... این شاهدوماد کی به دنیا میاااا ؟

مهپاس _ یه دوماه دیگه صبر کنی حلپهپهه

_ پس تا اونموقع برات یه عروس میارررم ..

مهپاس _ گمشوو برو پایین عروس به این پرووی ندیده بودم تا به حال

یه بوس برات فرستادم و بای بای کردم ...

به به شکارچی ماروووو کت و شلوار مشکی اش و از خط اتوش تو حلقمممم

گل رو از دستش گرفتم و بعد از عکس انداختن توی آتلیه به سمت تالار رفتیم ..

چه شب خوبی بود ...

حالا من زن کسی شدم که چهار سال طول کشید تا بهش برسم ... فکرشم نمیگرددم تو سن نوزده

سالگی زن ماهان بشم

ماهان _ خسته ای عخشمممم ؟

_ پیش تو که خستگی معنا نداره شکارچی من .

ماهان _ بدو بیا اینجا بینممم

***** سه ماه بعد *****

_ ماهاان

ماهان _ جونم ؟

_ همیشه نری ؟؟؟؟؟

ماهان _ فقط به خاطر تو میرم .

_ نمیخووااام

ماهان _ چشم روی هم بزاری این پنج ماه تموم میشه.....

_ امیدوارررم

ماهان _ قربون اون بغضت بشم من

_ خدانکنه

ماهان _ بیا اینجا یه خداحافظی سیبیر باهات بکنم که یکم از دلتنگی ام کم بشه

_ اومددم

ماهان _ نیستم خونه مامان اینارو اذیت نکنیاااا

_ ممممم ... سعیمو میکنم

ماهان _ درساتم بخون .

_ ممم ... سعیمو میکنم .

ماهان _ شب تنها تو خونه نمونیاااا

_ سعیمو میکنم ...

ماهان _ پام درد گرفت

_ سعیمو میکنم

ماهان _ سلیاا چاق شدییی روپامم نشستی . پام درد گرفت اونوقت تو چیو سعی میکنی ???

_ ممم سعی میکنم که لاخر بشم

ماهان _ لاخر نه و لاغر بعدشم سعیتو بکن چون من زنه چاق و گنده دوس ندارم ..

_ چوراا ???

ماهان _ چون زورم نمیرسه بغلش کنم .

_ ماهاااا .

ماهان _ جان دلم ؟

شیرجه رفتم تو بغلش جوری که یکدفعه کنترلشو از دست داد و افتاد روی مبل آخه روی دسته ی مبل نشست بود منم که افتاده بودم روش و گریه میکردم ...

ماهان _ آخ سلیا جون من پاشو هرچی ناهار خوردم اومد توی دهنم ...

_ اه چقدر غر میزنی ... دوديقه خفه کار کن

ماهان _ دیووووونه اینقد گریه نکن .. منم گریه میکنم!!!!

بعد از جریان عروسی مهیاس که ماهان توی باغ گریه کرد دوست نداشتم گریه اش رو ببینم به خاطر همین با صدای محکم دماغم رو بالا کشیدم و از بغلش اومدم بیرون .. ماهان بلند شدو یه نگاه چندش به بلیزش کردو گفت _ فقط زحمت خودتو زیادتر کردی ... باید این تیشرت به این خوشگلی رو که تازه شنسته بودی دوباره بشوریش ...

_ فدای سرت میشورررم

ماهان دست کرد توی جیب شلوار ورزشی اش و یه دستمال دراورد و روبه من گفت _ یه فین کن

ببینم

_ مسخرههه

ماهان _ من برم این لباس رو عوض کنم حالم بهم خورد

همینجوری که داشت دور میشد و به سمت اتاق خواب میرفت با دمپایی رو فرشی ام زدم تو سرش

ماهان قرار شده بود بره به بچه های کنکوری اصفهان درس بده البته به مدت پنج ماه چون دوستش که معلم این بچه ها بوده رفته بود مسافرت خارجه و از ماهان خواهش کرد که پنج ماه به بچه هاش درس بده .. البته چه حقوق توپی هم میگررفت ماهان کلاسای خودشم با کیارش هماهنگ کرده بود که اون بجاش بره ...

یعنی بدبخت کیارش باید دوتا کلاس رو هم خودش درس میداد

امشب ماهان راه میافتاد که بره اصفهان ... هی بهش گفتم نرو ولی گوش نکرد گفت حقوقش بالاست و این جور چرتو پرتا تازه میگه به خاطر تو میرم خودش میره خوش گذرونی بعد آخرش میگه فقط به خاطر سلیا بوددد

ماهان _ سلیییی بیای لباساتو بیوش سر راه بزارمت خونه مامان اینا

_ اوووو من میخوام پیام بدرقه ات کنممم

ماهان _ عع سللی .. نمیخواه بیخیال شو

_ باش

جوری لپمو بوس کرد که جاش مووند

_ هووووی وحشی آموزونی لپم و کندیییی

ماهان _ دوس داررم

_ بچه پروو

یکدفعه پرید بازومو که حسابی تپلی شده بود رو هم گاز گرفت که جیغمممم رفت هوااا

ماهان _ حفته .. چجوری تو اون مهیار (پسر مهیاس) بیچاره رو گاز میگیری .. باید ادب بشی
دیگههههه

_ پاشو پاشو برو اصفهان دل تنگیم برطرف شد

ماهان _ فدات بشم من

_ منتظرت میمونمم

ماهان _ زود میام

بالاخره شب ماهان رو بدقه کردیم و به سلامتی راهیی شد روزی دو یا سه بار باهم حرف میزنیم

الان وقتی ماهان نیست مثل خررس میخورم

وزنم از ۵۹ رسیده به ۷۰ البته این چاقی به خاطر یه چیز دیگه هم هست که ماهان ازش بی
خبره

*** ماهان ***

بالاخره پنج ماه دوری تموم شد

امشب میدونم که همه جمعن خونه ی ما و منتظرن من برم خونه .. دلم برای سلیا یه ذره شده ...

زنگ خونرو زدم و در با صدای تق باز شد .

همه جمع بودن مامان بابا ها کیارش و فاطمه مهیاس و سپهر و مهیار پسر کوچولوشون با همشون
روبوسی کردم ... سلیا پس کجاست ؟

دلم طاقت نیاورد و بالاخره زبون باز کردم _ سلی کجاست ؟

مهیاس _ خانم خرسه تو اتاقه

وا خرس خودتی

رفتم طرف اتاق در زدم و باصدای بفرمایید سلیا درو باز کردم ... پشت به در اتاق ایستاده بود ..

نگاه تورو خدا از بس چاق شده داره میتَرَ که .. نگاه لباس حاملگی پوشیده از پشت بهش

نزدیک شدم و بغلش کردم البته مهیاس حق داشت بهش بگه خرس

_ سلام خانم خرسه

سلیا _ زهر مارو خرس

یه دفعه برگشت و اومد توی بغلم البته به دلیل متکای که تو شکمش گذاشته بود قشنگ تو بغلم

جا نشد

_ مسخره این متکارو از تو شکمت دربیار من بتونم درست و حسابی بغلت کنم....

سلیا _ متکا نیست که ...

_ وا پس چیه ؟

سلیا _ هیچی بابا گشتم بود هیچی بهم ندادن بخورم منم بچمونو خوردم

_ هان ؟؟؟؟

سلیا _ تبریک میگم مهیاس داره مادر شوور میشه

_ اووف برو بابا یه لحظه فکر کردم دارم بابا میشم

سلیا _ خب داری بابا میشی دیگه خنگوول

_ جان ماهان راست میگي ؟؟؟؟

سلیا _ اووووووم

سلیا رو انداختم تو بغلم و شروع کردم چرخیدن

_ وای خدایا دارم بابا میشم

سلیا _ ماهااان ... حاله داره ...

چشمتون روز بد نبینه کت و شلوار به اون قشنگی رو خیلی شیک و مجلسی سلیا روش بالا آورد

...

با صدای جیغ و داد ما همه ریخته بودن توی اتاق

یکدفعه همه با دیدن لباس من زدن زیر خنده

سلیا _ وای ببخشید ... کت و شلوار تو پوکوندم

حضور جمع برام بی اهمیت شد وقتی لحن مظلوم سلیا رو شنیدم و به خاطر همین تشنه ی لبای

یار بودم و خودم رو داشتم سیرآب می کردم که دوباره سلیا بالا آورد.....

سه سال بعد

_ هلیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

هلیا _ بله ماما ؟

_ اینجا چرا اینجوریهههههه ؟

هلیا _ گربه کرد بعد فرار کرد

ماهان _ ای بابا دو دقیقه دیگه مهمونا میان اونوقت شما هنوز دارین جیغ میکشید ؟

_ پدرمو درآورده این بچه اینقدر مظلومه

ماهان _ به مامان بابای مظلومش برده دیگه

هلیا _ بچه میخواستین فکر اینجاشم میکردین دیگه

_ اوووووم

ماهان _ خب بیخیال هلیا ... کجا بودیم؟؟

دوباره داشت سرشو نزدیک میاورد که صدای اف اف در اومد.....

ماهان _ استغر فرالله

_ من برم درو باز کنم

ماهان _ بریم

امشب شبه یلدا بودو همه به دلیل سالگرد ازدواجمون خونمون جمع شده بودن ...

در ورودی رو که باز کردم مهیار اتیش پاره جلوم ظاهر شد یه بلوز مردونه ی سفید پوشیده بود با کت تک مشکی اما جنسش جیر بود و یقه اش و آرنجش از جیر قهوه ای بود یه شلوار جیر قهوه ای هم پوشیده بود ...

مهیار _ سلام خاله ... زنم کجاست؟

نگا تورو خداا نیم وجبی چه زنم زنی راه انداخته

_ علیک سلام تو اتاقشه

بدون اینکه نگاهی به ماهان بندازه به سمت اتاق هلیا دوید ...

مهیاس _ سلام دوست جوون

_ علیک سلام

به به چه مانتوی خوشگلی خریده یه مانتوی مشکی سفید با روسری و شلوار قهوه ای هم رنگ
شلوار مهیار بعد از مهیاس سپهر اومد تو ...

سپهر _ سلام سلیا خانم

_ سلام حال شما؟ خوبین؟

سپهر _ شکر خدا

نگاه کن تورو خدا خانوادگی ست کردن سپهر یه کت جیر قهوه ای پوشیده بود که یقه اش با
آرنجش مشکی بود یه بلوز سفید مردونه با شلوار مشکی.

درو که بستم رفتم تا یه چیزی بیارم بخوریم حوصلمون سر نره ..

مشغول خوردن بودم که دیدم هلیا و مهیار دست همدیگرو گرفتن و دارن میان ... نگاه کن پسره
چهار پنج سالش نیستا شیش تای من و ماهان و مهیاس و سپهر و فاطمه و کیارشه میزاره تو
جیبش ...

_ هلیا!!!! چرا لباستو عوض کردی همون بنفشه که قشنگ بووود ..

هلیا _ آخه مامانی لباس بنفشه به لباس مهیار نمی اومد

سپهر _ خدا مرگم نده لباستو که جلو پسر من عوض نکردی؟

هلیا _ نه عمو چون پسر تو انداختم بیرون مثل مامانم که بابام و از حموم ...

حرفش نصفه مکند چون ماهان جلو دهنشو گرفت

همه خندیدن

هلیا _ خب مامانم میگه بابات اومده بود سوسک بکشه بعد سوسک رفت تو وان باباتم خیس
شد...

و دوباره همه خندیدن و من سرخ شدددم

یه دامن قهوه ای پوشیده بود با یه بلوز سفید که یه کت مشکی کوتاه روش بسته میشد ..
 موهاشم که قربونش برم به طلایی میزد منم بچه بودم موهام همین رنگی بود
 مهیاس _ بیا اینجا ببینم عروس گلم ..

یکی یکی همه مهمونا اومدن فاطمه و کیارشم مشغولن یه دو سالی هست که فاطمه ازدواج
 کرده ولی از بچه دار شدن فراریه
 بابا _ حالا واقعا میخواین فردا برید ؟

ماهان _ اره دیگه عمو سینا این سفر جبران نرفتن به ماه عسله

عمو نیما _ خطرناک نیست ؟

_ نه عمو حواسمون هست

یه دفعه مهیار به سرشونه ی ماهان چندتا ضربه زد

ماهان _ جونم عمو جون ؟

مهیار _ مراقب زخم باش ... مامانم نمیزاره باهاتون پیام

ماهان _ مواظب زنت باشم ؟؟؟

مهیار _ بعله بی زحمت

ماهان _ شرط داره .

مهیار _ چه شرطی ؟

ماهان _ یه کاری کنی این زنت الان گریه نکنه

مهیار _ باشه الان درستش میکنم

هلیا مثل ابر بهار گریه میکرد که آقا من بدون مهیار جایی نیام... هعی خداا عاقبت اینارو با ما به خیر کن .

مهیار یه چیزی در گوش هلیا گفت که هلیا آروم گفت _ قول میدی ؟

مهیارم

ادامه دارد

سرشو به معنی آره تکون داد و بعد با هلیا روی یک مبل یه نفره نشستن

فاطمه _ مهیاری چی بهش گفتی که راضی شد؟

مهیار _ خصوصی بود خاله فاطمه

فاطمه به معنی واقعی کلمه لال شدد

هههههه چه دومیادی گیرم اومده

*** ماهان ***

شب خوبی بود موقع خواب که میخواستم به سلیا نزدیک بشم از اتاق انداختم بیرون الان شما

صدای منو از روی کاناپه دارید

صدای در اتاق اومد .. غلط نکنم سلیا اومده منت کشی .. خودمو زدم به خواب

هلیا _ بابایییی ؟

کلافه چشمامو باز کردم _ جونم بابا ؟

هلیا _ چرا اینجا خوابیدی ؟

_ مامانت رام نداد ...

هلیا _ کار بد کردی تمبیه شدی !!!؟!

_ تمبیه نه و تنبیه بعدشم به جورایی

هلیا _ میخوای شفاعتتو کنم؟

نگاه کن تورو خدا این بچه چقدر رو داره خوبه تا دیروز من از دست سلیا نجاتش میدادم!!!

_ لازم نکرده .. تو چرا اینوقت شب بیداری؟

هلیا _ دوتا دلیل داره ... اولیش اینکه میترسم .. دومیشم اینکه دلم برای مهیار تنگ شده

_ پاشو بریم تو اتاق ما بخواب

هلیا _ راست میگی بابایی؟

_ اره بابا جان فقط اگه مامانت خواست بندارمون بیرون شفاعت مارو بکن

هلیا _ چشم

توی اتاق رفتیم و من بابغل کردن دو موجود دوست داشتنی تو زندگیم به خواب رفتم

بابا _ آروم بریااا

_ چشمششم

بابا _ آخه چرا شب راه میافتید؟

_ همینجوری

بابا _ دیگه سفارش نکنم؟

_ خیالتون راحت

بابا _ برید به سلامت

هلیا _ گوود بای بابا بزرررگ

بابا _ برو ورپریده ... کی به تو انگلیسی یاد داده؟

هلیا _ خاله مهیاس گفت عروسم باید زبان خالجه بلد باشه

بابا _ منظورت خارجه است؟

هلیا _ نمیدونم یه چیزی تو همین مایه ها بود

سلیا _ عمو بهش رو نده این تا صبح برات حرف میزنه!!!

بابا _ قربون اون زبون شیرینش بشم من

مامان _ برید به سلامت

_ خدافظ

سلیا _ وای ماهان پشت این کمر بند دارم خفه میشممممم

_ بازش نکن

سلیا _ جلوت خلوته بابا ... من که خوابم گرفته نمیتونم با کمر بند ایمنی بخوابم ... بازش میکنم

_ اوووف از دست لجبازیات

سلیا _ ساکت رانندگیتو بکن

به ثانیه نکشید که خوابش برد ... هلیا هم عقب خوابیده بود

خداروشکر این موقع ی سال خیابون ها خلوت بود.

همینجوری که داشتم با خودم یه شعری رو زمزمه میکردم رانندگی هم میکردم ...

_ لای لای لالی لایییییییی

یا امام زماااان ... کامیوون چرا پیچید جلوی من؟؟

و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که فرمونو بچرخونم تا به کامیون نخوره ولی ماشین توی جنگل هایی که اطراف خیابون بود و حالت دره ای داشت افتاد ...

یا حسین مظلوم ... لعنتی قفل کمر بند گیر کرده بود به سختی بازش کردم و در عقب ماشینم باز کردم هلیا رو که از سرش خون میومد تو بغلم گرفتم ... سلیا روی صندلیش نبود حتما اون زودتر از ما پیاده شده ...

از ماشین دور شدم که یکدفعه بووووم ماشین اتیش گرفت

شروع کردم به صدا کردن یکی درمیون یا میگفتم سلیا یا میگفتم کمک

یکی بهمون نزدیک شد ...

مرده _ یا خدااااا حالت خوبه آقا؟؟ بزار کمکت کنم

بچه رو از بغلم گرفت و کمکم کرد که برم از اون جنگل دره مانند وحشتناک بالا برم ...

_ زنمم نیست ...

مرده _ همین دورو بر هاست پیدا میشه

اتش نشانی آمبولانس و پلیس بعد از یک ربع رسیدن مرده راننده کامیونه بوده مثل اینکه میخواست سبقت غیر مجاز بگیره که پیچیده بوده جلوی ماشین ما .

هلیای من چشاشو باز نمیکرد ..

سلای من معلوم نبود کجاست ...

پلیسه _ کس دیگه ای هم همراهتون بوده ؟

_ زنم ... نیست ... وقتی خواستم از ماشین پیاده بشم هم توی ماشین نبود..

پلیسه _ شما حالت خوب نیست با آمبولانس برو بیمارستان ما هم زنتو پیدا میکنیم و میاریمش

پیشت ...البته الان شبه و تاریک و نمیشه کاری کرد از صبح شروع میکنیم به گشتن ...

_ تورو خدا پیداش کنییید

پلیسه _ ما سعیمونو میکنیم

دکتره _ زودتر باید بریم بیمارستان دخترتون سرش نیاز به جراحی داره ... خودتون هم ...

تازه نگاهم به خودم افتاد که داشت از سرم و پام خون میرفت ... انگار خودم رو فراموش کرده بودم.

سرم گیج رفته و یکدفعه افتادم

چشمامو که باز کردم با یه اتاق سفید مواجه شدم .

بیه پرستار توی اتاقم بود که وقتی دید بهوش اومدم یه چیزایی یادداشت کرد ...

_ سلیا ..

پرستار _ دخترتون رو میگیذ ؟ حالش خوبه خدارو شکر فقط بی قراره شماست

_ زنم ... سلیا

پرستار _ من از ایشون خبری ندارم متاسفانه

داشت میرفت که صداش کردم

_ دخترم کجاست ؟

پرستار _ یکم که حالتون بهتر شد میبرمتون پیشش

_ الان میخوام ببینمش ...

پرستار _ بزار به دکترت بگم

دکتر بعداز معاینه ی من گفت که میتونم برم پیش دخترم ...

خدایا! سلای من رو بهم برگردون ... هلیای من سلامتیشو بدست بیاره ...

رفتم سمت بخش کودکان .. جایی که دخترم بستری شده بود ... تو خواب هیچ اثری از اون

شیطنتش نبود الهی بابا قربون اون سرت بره که دورش باند پیچیده شده

یه دستی روی شونم قرار گرفت ..

سرم رو که برگردوندم متوجه ی پلیسی شدم که اون شب لعنتی توی جاده بود

یه سری توضیحات دادم ...

به احتمال زیاد سلای زندهست چون آتش ما شین رو

که خاموش کردن هیچ جسدی توش نبوده ...

صبح شده بودو پلیسا در تکاپوی پیدا کردن سلای من پرستاری به اتاقم اومد و گفت که

هلیا بی قراری میکنه به اتاقش رفتم ..

_ سلام دختر بابا

هلیا با گریه گفت _ بابا ... مامانی کجاست ؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم _ به زودی میاد پیشت ...

هلیا _ به مامان بگو بیاد دیگه شیطونی نمیکنم ... دیگه لباسامو کتیف نمیکنم .. دیگه اتاقم و

خودم جمع میکنم ... دیگه اذیتش نمیکنم مامانی به خاطر اینکه اذیتش میکردم رفته پیش

خدا!!؟

_ کی گفته مامانت رفته پیش خدا ؟ مامانت همین نزدیکی هاست ... فقط باید پیداش کنیم مثل

وقتی که سه نفری باهم قایم باشک بازی میکردیم ... یادته بابایی؟؟؟

هلیا _ این لباسارو دوس ندارم ... لباسای خودمو بده برم دنبال مامان بگردم ...

_ اینبار بازیمون بزرگتره ... پلیسا هم با ما بازی میکنن ... اونا میگن که مامانی رو پیدا میکنن ...
باشه بابایی ؟

هلیا _ بابا....

و صدای هق هق گریه اش توی کل اتاق پیچید
سریع بغلش کردم و آرام آرام تکونش میدادم

_ هلیای من گریه چرا ؟ مگه نمیگفتی گریه برای دخترهای لوسه ؟ میدونستی مامانی دوست
نداره تو لوس باشی ؟!

هلیا _ اگه مامان برای همیشه قایم بشه چی ؟

حتی فکرشم عذابم میداد ...

_ هلیاااا ... دیگه از این حرفا نزنیاااا .. مامانی میاد مطمئن باش ...

دیدم صدایی از هلیا نیامد آرام برش گردوندم که دیدم همونطور که سرش روی شانه ام بوده
خوابش برده

سه روز از گم شدن سلیا میگذره هنوز هیچ چیزی از سلیا پیدا نکردن ... فقط چند قطره خون
که پایین دره جنگل مانند بوده رو پیدا کرده بودن

هلیا حال روحیش خیلی بد شده بود.... به خانواده ها خبر دادیم اما گفتم که نیان چون واقعا
حوصله ی شلوغی رو تو این اوضاع نداشتم خونه ی مامان اینا آشوب بوده و چندباری حال
مامان سلیا بد شده که بیمارستان بستریش کردن

کلافه دستی به ته ریشم کشیدم ... شبها هم خواب به چشمم نمیومد و همش بالا سر هلیا بودم ...
سپهر مهیارو آورد پیش هلیا که حداقل یکم حال روحی هلیا بهتر بشه اما بهتر نشد که هیچ بد تر
هم شد

پرستار اومد توی اتاقم

پرستار _ آقای پویان مژده بدین ... پلیسا خانمتون رو پیدا کردن

با گوشام شک کردم

_ چیی؟؟؟ سلیا ی من پیدا شده ؟؟؟؟!!!!

با سرعت از اتاق خارج شدم و پیش پلیسی که داشت با یه دکتر حرف میزد رفتم

_ سلام چیشده؟؟؟ سلیا پیدا شده ؟؟؟؟

پلیس _ سلام ... بعله خوشبختانه ...

_ کجا بوده ؟؟؟؟

پلیس _ مثل اینکه به دلیل نبستن کمربند و باز شدن در ماشین از ماشین به بیرون پرت میشن و

یه دلیل سراسیمی دره به پایین دره میافتن ...

یه پیرمردی هست که تو این جنگل خونه داشته اون پیر مرد خانم شمارو پیدا میکنه و میبرش

توی کلبه ی خودش تا خانمتون رو مداوا کنه

ما امروز کلبه ی اون پیرمرد رو پیدا کردیم

و خانمتون رو از توی کلبه ی اون پیر مرد به بیمارستان منتقل کردیم ...

_ میخوام ببینمش ...

دکتر _ همیشه وضع روحی خانمتون مساعد نیست ...

_ نه من میخوام ببینمش

دکتر _ بهتره منطقی با این موضوع برخورد کنیم .

خانمتون به دلیل اینکه سرش ضربه دیده دچار فراموشی شده که الان هیچکس رو نمیشناسه

وای خدای من سلیای من چش شده؟؟

_ بزارید من و دخترم ببینیمش

دکتر _ اگر ...

پریدم وسط حرفش _ خواهش میکنم

دکتر _ نمیدونم دیگه چی باید بگم ... باشه ..

سریع راه افتادم سمت اتاق هلیا ...

با دیدنش دلم ریخت ...

دختر شیطانم چه بلایی به سرش اومده ???

گوشه ی تخت نشسته بودو زل زده بود به پنجره ی اتاقش خدایا خودت کمکم کن

_ سلام عسل بابا! ... خوبی؟

هلیا هیچی نگفت ...

_ هلییییی مامانی پیدا شدهها!!!!

آروم سرش رو آورد بالا و گفت _ الکی نگو

_ عع هلی پاشو بریم خودت ببینش ...

هلیا _ باش بریم ...

خواست روی زمین بیاد که سریع بغلش کردم ...

دخترم از همیشه سبک تر شده بود ...

به سمت اتاق سلیا رفتم

سلیا پرید وسط حرفش _ ولم کن میگم من مامانت نیستم ... دست از سرورم بردارین

شروع کرد به جیغ زدن و گریه کردن...

هلیا که از ترس تو بغلم قايم شده بود .

دکترش اومد توی اتاق _ چه خبره اینجا ؟؟؟؟؟

دکتر _ دیدی گفتم نباید بیاین ملاقاتش ...

اجازه حرف زدن بهم نداد _ لطفا بیروون

هلیا تو بغلم گریه میکرد و میلرزید ...

هلیا _ مامان

_ ببینم دختر بابا بزرگ شده ؟

هلیا _ نه بزرگ نشدم ... اگه شده بودم .. مامان رو اذیت نمیکردم ...

_ بزار باهات بزرگونه حرف بزنم باشه ؟

هلیا _ چشم

_ ببین دختر بابا مامانی مریض شده

هلیا _ به خاطر من ؟

_ نه گلم

هلیا _ پس چی ؟

_ میای بریم توی حیاط ؟؟؟

هلیا _ اوهوم

_ ببین هلیا جونم مامانی برای یه مدت کوتاه فراموش کرده که من شوهرشم و تو دخترشی

هلیا _ یه مدت کوتاه یعنی دوباره یادش میاد ؟

_ اگه تو براش دعا کنی حتما یادش میاد

هلیا _ من چیکار می تونم بکنم ؟؟؟؟

_ باید با مامان دوست بشی و از خاطراتت براش تعریف کنی ...

هلیا _ اگه دوباره مثل امروز شد چی

_ اگه براش دوست مهربونی باشی مثل امروز نمیشه ...

هلیا _ باشه چشم بابا جون قول میدم .

_ قربون دل گنجشکیت بشم

یکدفعه لبام رو بوسید ... نگاه کن پدر سوخته چه سواستفاده میکنه ... واقعا بچه های این دوره
زمون رو همیشه جمع کرد تازه خودم چند بار موچشو گرفتم که داشتن با مهیار همدیگرو بوس
میکردن

با خنده انداختمش روی هوا و گرفتمش ...

امروز دکتره سلیا کلی باهاش حرف زده که بزاره هلیا پیشش بیاد و باهاش دوست بشه اما سلیا
هیچی از من رو به خاطر نیاورده و حتی نمیزاره باهاش حرف بزنم ... خیلی سخته کسی که
عاشقانه دوشش داشته باشی فراموشی بگیری و تورو به یاد نیاره ...

*****هلیا*****

_ بابااا ... لباسم خوبه ؟

بابا _ اره هلی جونم ... از منم برای مامانت بگو بزار من رو هم یادش بیاره

مامان _ اون آقایی که پیشت بود الان بابات بود ؟

_ بابا ماهان رو میگی ؟

مامان _ اسمش ماهانه ؟

_ آره ...

مامان _ یه چیزی بگم راستشو میگی ؟

_ خودت بهم یاددادی که دروغ نگم ...

مامان _ تو واقعا دختر منی ؟

_ آره

مامان _ یعنی اون آقاهه که تو بهش میگی بابا شوهر منه ؟

_ آره تازشم شما خیلی بابا ماهان رو دوست داشتی ...

مامان _ من مامان خوبی بودم ؟

_ اولاً هنوزم مامانمی ..دوما اگه از اون جیغایی که میکشیدی سر من و اون کتک هایی که تو

نشیمنگاه من میزدی فاکتور بگیرم .. آره خوب بودی ...

مامان _ تو چقدر شیرین زبونی .. چند سالته ؟

_ سی سالمه

مامان _ سییییی؟؟؟؟منظورت سه نیست ؟

_ چرا چرا همون من همش سی و سه و گلای رو اشتباه میگیرم

مامان _ بابات دوسم داشت ؟

_ منظورت شوهرته ؟

مامان _ آره

_ آره بابا خیلی دوست داشت و داره همیشه تو اذیتش میکردی ولی

پرید وسط حرفم _ یعنی من دوشش نداشتم ؟

_ واقعا که خودت به من میگفتی نباید تو حرف بزرگترت بپری حالا خودت میپری تو حرف من

مامان _ معذرت میخوام

_ اگه دیگه تکرارش نکنی میبخشمت

مامان _ جواب سوالمو نمیدی ؟

_ کدووم ؟

مامان _ من باباتو دوست نداشتم ؟

_ چرا اتفاقا خیلی هم دوشش داشتی ... ولی یه بار به من گفتم که حال میده باباتو اذیت کرد ...

مامان _ پس بابای باباتو درمیاوردم !؟؟

_ اوهوم

_ مامان

_ ماماااان

مامان _ با منی ؟؟؟؟

_ وایا چهارساعته دارم قصه میگم حالا میگه با منی ؟

مامان تک خنده ای کردو گفت _ جونم ؟

خودمو انداختم تو بغلش ..

_ مامان ... خیلی دوست دارم ... میشه تنهامون نزاری ... بابا همیشه میگه از هیچی نترس من
خودم حواسم به همه چیز هست ... مامانی دیشب که میخواستم بخوابم بابا بهم گفت من از اینکه
مامانت تنهام بزاره میترسم ... مامانی یه کاری کن که بابام نترسه

مامان هیچی نمیگفت ولی محکم بغلم کرده بود

مامان _ دخترم ؟

_ جونم مامان جونم ؟

مامان _ میشه بگی بابات بیاد تو اتاق ؟

_ راست میگي ؟؟؟؟

مامان _ آره

محکم گوشو بوسیدم

_ عاشقتمم مامانی

مامان _ بدو برو بگو بابات بیاد وروچکه (یه مکث طولانی) مامان

از اتاق با خنده اومدم بیرون بابا به دیوار کنار اتاق تکیه داده بودو داشت یه شعری رو آروم
میخوند .

بابا :

فقط به جرم عاشقی عمرمو از دست دادم

اما بجای هر دو مون تقاصشو پس دادم

این رسم عاشقی نبود تو سختیا جا بزنی

دل‌م همش بهم می‌گفت یه روزی حرمت میشکنی

تنها شدم چه ساده تنها به یک اشاره

جای صبوری کردن عاشق شدی دوباره

هنوز برام سواله راسته یا نه خیاله

کاشکی چشم نمی‌دید که باورش محاله

احساس غربت میکنم از این زمونه دلخورم

تنها عزیزمو باید به خاطراتم بسپریم

این رسم عاشقی نبود تو سختیا جا بزنی

دل‌م همش بهم می‌گفت یه روزی حرمت میشکنی

تنها شدم چه ساده

هنوز برام سواله راسته یا نه خیاله

کاشکی چشم نمی‌دید که باورش محاله

(اهنگ چه ساده از ماهان بهرام خان)

اروم تکونش دادم ..

_ بابا

بابا _ جونم ؟ چیشد ؟

_ خانمت کارت داره .

بابا _ کی ؟؟؟؟؟

_ مامان سلیا ... تازه به منم گفت وروجکه مامان

لپمو محکم بوس کرد ...

بابا _ قربونت بشم منن

_ قربون زنت بشو

بابا _ قربون جفتتون ...

بابا در اتاق رو باز کردو رفت توی اتاق ...

مامان سرش رو انداخته بود پایین

مامان _ آقاممم.... چیزه

_ مامانی خجالت نککش بابا از خودمونه

یه چشمکم به مامان زدم که لبخند زدو گفت _ ماهان من ازت معذرت میخوام ... ببخشید که

عذابت دادم ..

بعد از این حرف مامان یکدفعه نزدیک بود خفه بشم بابو جوری منو مامان رو باهم توی بغلش

گرفته بود که داشتم له میشدم

بابا _ سلیا دیگه ... نمیزارم از پیشم بری

مامان _ ببخشید... ماهان منو ببخش ...

یکدفعه جیغ کشیدم

_ بابا!!!! حرکات مثبت هجده نرو بچه تو اتاقههه

و بعد چشمو بستم که مامانم و بابام زدن زیر خنده

بابا _ سلی ... هنوزم چیزی به خاطر نمیاری؟

سلیا _ یه چیزایی یادم میاد ولی خیلی گنگ اند و واضح نیستن ...

بابا _ ایشالله همه چیز درست میشه ...

_ ایشالله

مامان _ ههههه خیلی نمکیه ...

بابا _ تازه بعضی وقتا تورو فلفلی میکرد شدیددد

پست آخر

مامان _ میشه هلیا امشب کنار من بمونه؟

بابا _ میخوای یه اتاق خصوصی بگیرم سه تایی توش باشیم؟

مامان _ مگه هتله؟

بابا _ به بهانه ی اینکه تو زودتر حافظه ات رو بدست بیاری

_ آررره خیلی خووبه

بابا _ ای وروجک ... سلی خونه خودمون که بودیم هلیا آرزو میکرد یه شب کامل کنار من و تو

بخوابه اما تو اجازه نمیدادی و میگفتی که ..

مامان _ وای .. آره یه چیزایی دارم یادم میادد.. یه صداهایی توی مغزم میپیچه ...

بابا _ میخوای بازم تعریف کنم ؟

مامان _ شب یلدا اتفاق خاصی افتاده ؟

بابا _ سالگرد ازدواجمونه ...

مامان _ تصویر یه خونه اومده تو ذهنم ...

بابا _ تعریفش کن ببینم ..

مامان _ یه خونه ی ویلایی دوبلکس که توی طبقه اول دو سه دست مبل چیده شده و ...

بابا _ خونه ی خودمونه ...

مامان _ ممم ... فاطمه ... آره اره فاطمه چه نسبتی با من داره ؟

بابا _ بهترین دوستته

*****ماهان*****

کل اونروز رو سلیا سوال کرد و من با حوصله تمام سوالاشو جواب میدادم ... به نظرم خیلی پیشرفت کرده دکترشم معاینه اش کردو گفت که برای روز اول خیلی خوب بوده.

کلی التماس رییس بیمارستان کردم که یه اتاق خصوصی رو کامل بده به ما ولی زیر بار نمیرفت

دکتر سلیا هم اومدو یکمی اصرار کرد تا بالاخره راضی شد ...

_ سلیا جان تختت راحتته ؟؟

سلیا _ آره ماهی ...

یکدفعه چشمم گرد شد

_ از خودت گفتی یا چیزی یادت اومد ؟

سلیا _ یادم اومد

بیقرار تو بغلم گرفتمشو فشارش دادم ... خدارو شکر هلیا خوابش برده بود وگرنه باز میخواست به من گیر بده ...

سلیا _ ماهانییی

_ جونہ دلم ؟

سلیا _ میشه باهات باز حرف بزنی... آخه نمیدونی که خیلی دارم عذاب میکشم ..

_ آره عشقم تو تا فردا صبحم حرف بزنی من بازم خسته نمیشم و سراپا گوش میشم تا صدای قشنگتو بشنوم

سلیا _ من روت تا حالا بالا آوردم ؟؟؟؟؟

زدم زیر خنده با خنده مسخره بازی خاطره ی چند سال پیش رو که فهمیدم سلیا بارداره رو براش تعریف کردم تقریبا بیشتر چیزای اصله کاری رو به خاطر آورده دو سه روز دیگه بیمارستان بودیم که کل خانواده ریختن بیمارستان عیادت ..

سلیا تقریبا همشون رو میشناخت ...

امروز دیگه مرخص میشیم ...

_ هلیا|||||| رو تخت نپرررر

هلیا _ چشم

_ همش چشمای الکی ..

هلیا _ نه این یکی واقعییی واقعییی بود .

_ امیدوارم ..

سلیا _ ماهان .. میای کمکم؟؟؟؟ لبایرو نمیتونم بیوشم ...

کمکش کردم تا لباساشو بیوشه

سلیا _ ممنون

_ دستمزدمو بده

سلیا _ باز میخوای هلیا ادبت کنه

_ نه غلط کردم ... ترجیح میدم مجانی برات کار کنم اما یادت بتشه رفتیم خونه

سلیا _ بیتربیت پررو شدی دیگه .. الان فهمیدم این وروجک به کی رفته ..

_ معلومه به مامانش

سلیا _ بیچاره مامانش

هلیا _ باباااااایییییی

_ جانم؟؟؟؟

هلیا _ من زشت شدم؟

_ نه کی گفته؟؟؟

هلیا _ هیچی همینجوری.... ینی مهیار الان بیاد نمیگه زشت شدی؟

_ مهیار قرار نیست بیاد ...

هلیا _ چرا میاد ..

_ اووووف از دست توووو الان فقط بابا بزرگ میاد دنبالمون ...

هلیا _ چندروز پیش که مهیارم اومده بود ملاقاتم گفت میاد دنبالم تا باهم بریم خونه

سلیا _ هلی

هلیا _ بله ؟

سلیا _ مهیارو خیلی دوس داری ؟

هلیا _ خب همه زنا شوهرشونو دوست دارن ...

سلیا _ مهیار که شوهرت نیست

هلیا _ اونم میشه ..

سلیا _ همه جلوی زبون تو کم میارن ...

هلیا _ ارادت دارید ... لفظ میکنید در حقم

من و سلیا _ لفظ و نه لطففف

هلیا _ اوکی پاپا و ماما

بعد از چند دقیقه در باز شدو مهیار اومد تو

مهیار _ سلام به همگی سلام به زن خوشمالم

هلیا _ سلام عشق خوشتیپم

بابا و سپهر هم اومدن تو اتاق

سپهر _ ای پسرررر ذلیل نشی نفسم گرفتتت

بابا _ وای خدااا ماهان یه درصدم شبیه این وروجک نبود تازه ما میگفتیم ماهان شیطونه

مهیار _ من عشق مامانممم و تازشم مامانم میگه پسر باید مثل مهیار باشه ...

هلیا _ عشق منم هستی و منم میگم با ید جلتلبن باشی ..

من و سلیا و بابا و سپهر _ نمنه ؟؟؟؟

مهیار _ قربون حرف زدنت خانم که هیچ کدومشون نفهمیدن چی میگي ^_^

_ خدایی چی گفت ؟

مهیار _ هیچی بابا گفت من باید جنتم باشم

یکدفعه یه پسر هفت هشت ساله که چند روز پیشا توی زمین بازی بیمارستان با هلیا آشنا شده

بود اومد توی اتاق

عرفان _ سلام

_ سلام عموجون

عرفان _ اومدم با هلیا خدافظی کنم

هلیا _ سلام رفان جون ایشالله تو هم زود خوب میشی

عرفان _ دلم برات تنگ میشه

مهیار _ شما کی باشی ؟

هیچی دیگه مهیار رگه غیرتش باد کرده بود .. خلاصه به هر مکافاتی بود مرخص شدیم و رفتیم به

خونمون همه توی خونمون جمع شده بودن و منتظر ما بودن به محض ورودمون یه گوسفند جلوی

پامون قربونی کردن

شب شدو همه رفتن ... هلیارو خوابوندیم و اومدیم توی اتاق خواب خودمون

سلیا _ ماهانییی

_ جونم

سلیا _ خیلی دوست دارم

_ من عاشقتم

سلیا _ من بیشتر

بعد از این حرف سلیا خودشو توی بغلم جا کردو آروم باهم زمزمه کردیم : آری آغاز دوست داشتن است گرچه پایان راه ناپیداست ما به پایان دگر نمی اندیشیم که همین دوست داشتن ها زیباست

پایان _____ ساعت = ۰۲:۰۶ دقیقه ی بامداد

نویسنده = مبینا محمدی و یگانه بیات

ویرایشگر = فاطمه خلیلی یگانه

تاریخ = ۲۶ . ۱۲ . ۱۳۹۴

ممنون از نگاهتوون

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com

